بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان نسخه

گنجینه لآلی شاهوار معارف حقائق خزینه جواهر آبدار غوامض دقایق مسمی به

مخزن اسرار

اولین کتاب از خمسه قدوة الابرار و اسوة الاخیار شیخ نظامی گنجوی علیه الرحمة

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع زین مزین و مقبول جهانیان شد

مبدع هر چشمه که جودیش هست | مخترع هر چه وجودیش هست

لعل طراز کمر آفتاب | حله گر خاک و حلی بند آب

پرورش آموز درون پروران | روز بر آرنده روزی خوران

اول و آخر بوجود و حیات | هست کن و نیست کن کاینات

اول او اول بی ابتداست | آخر او آخر بی انتهاست

مهره کش رشته یکتائی عقل | روشنی دیده بینای عقل

داغ نه ناصیه داران پاک | تاج ده تخت نشینان خاک

خام کن پخته تدبیرها | عذر پذیرنده تقصیرها

با جبروتش که دو عالم کم است | اول ما آخر ما یکدم است

بود و نبود آنچه بلند است و پست | باشد و این نیز نباشد که هست

شحنه غوغای هراسندگان | چشمه تدبیر شناسندگان

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم	هست کلید در گنج حکیم
فاتحهٔ فکرت و ختم سخن	نام خدایست بر او ختم کن
پیش وجود همه آیندگان	پیش بقای همه پایندگان
سابقه سالار جهان قدم	مرسله پیوند گلوی قلم
پرده گشائی فلک پرده دار	پردگی پرده شناسان کار

۵

کرد قبا جبّهٔ خورشید را — زین دو کله‌دار سپید و سیاه

زهرهٔ میغ از دل دریا گشاد — چشمهٔ خضر از لب خضرا گشاد

جام سحر در گل شبرنگ ریخت — جرعهٔ آن در دهن سنگ ریخت

زآتش و آبی که بهم در شکست — پیه درو گردهٔ یاقوت بست

خون دل خاک ز بحران باد — در جگر لعل جگرگون نهاد

باغ سخا را چو فلک تازه کرد — مرغ سخن را فلک آوازه کرد

نخل زبان را رطب نوش داد — دُرّ سخن را صدف گوش داد

پرده‌نشین کرد سر خواب را — کسوت جان داد تن آب را

زلف زمین در بر عالم فکند — خال صبا بر رخ آدم فکند

لوح زر از صورت خوکری نشست — حیض گل از ابر بهاری نشست

ننگ هوا را به کواکب سترد — جان صبا را به ریاحین سپرد

پرورش آموختگان ازل	مشکل این حرف نکردند حل
گزارش علم چه دریست این	تا ابدش ملک چه صحراست این
کمکمن هرچه در روزندگیست	پیش خداوندی او بندگیست
روضهٔ ترکیب ترا حور از وست	نرگس بینای ترا نور از وست
منت او راست هزار آفرین	بر کمر کوه و کلاه زمین
تا کرمش در تتق نور بود	خار ز گل نی ز شکر دور بود
چونکه بجودش کرم آباد شد	بند وجود از عدم آزاد شد
در هوس این دو سه ویرانه ده	کار فلک بود گره بر گره
تا نگشاد این گرهٔ وهم سوز	زلف شب ایمن نشد از دست روز
چون گهر عقد فلک دانه کرد	جعد شب از گرد عدم شانه کرد
زین دو سه چنبر که بر افلاک زد	هفت قدم بر کرهٔ خاک زد

خاک نظامی که بتایید اوست	مزرعهٔ دانهٔ توحید اوست

مناجات اول بدرگاه باریتعالی و تقدس عن قهر و سیاست

ای همه هستی ز تو پیدا شده	خاک ضعیف از تو توانا شده
زیر نشین علمت کائنات	ما بتو قائم چو تو قائم بذات
هستی تو صورت و پیوند نی	تو بکس و کس بتو مانند نی
آنچه تغیر نپذیرد توئی	وانکه نمردست و نمیرد توئی
ما همه فانی و بقا بس ترا	ملک تعالی و تقدس ترا
جز تو فلک را خم چوگان که داد	دیگ جسد را نمک جان که داد
چون قدمت بانگ بر ابلق زند	جز تو که یارد که انا الحق زند
رفتی اگر نامدی آرام تو	طاقت عشق از کشش نام تو
تا کرمت راه جهان برگرفت	پشت زمین بار گران برگرفت

خون جهان در جگر گل گرفت | نبض خرد در مجس دل گرفت

خنده شبنوازگی لب نشاند | زهره شبخیاگری شب نشاند

ناف شب از مشک فروشان اوست | ماه نو از حلقه بگوشان اوست

پای سخن را که درازست دست | سنگ سراپرده او سر شکست

وهم تهی پای بسی ره نوشت | هم ز درش دست تهی باز گشت

راه بسی رفت و ضمیرش نیافت | دیده بسی جست و نظیرش نیافت

عقل درآمد که طلب کردمش | ترک ادب بود ادب کردمش

سدره نشینان سوی او پر زنند | عرش روان نیز همین در زنند

گر سر چرخ است پر از شوق اوست | ور دل خاک است پر از ذوق اوست

دل که بجان نسبت پاکی کند | بر در او دعوی خاکی کند

تشنه خاک نبود او ندانسته است | خنگ بادش ارم افسانه است

حرف زبان را به قلم باز ده / وام زمین را به عدم باز ده

ظلمتیان را بنه پر نور کن / جوهریان را ز عرض دور کن

کرسی ششگوشه بهم در شکن / منبر نه پایه بهم در فکن

حقه مه بر گل این مهره زن / سنگ زحل بر قدح زهره زن

دانه کن این عقد شب افروز را / پر شکن این مرغ شب و روز را

از زمی این پشته گل بر تراش / قالب یک خشته فلک گو مباش

گرد شب از جبهه گردون بریز / جبهه هفت اختر گو برمخیز

تا کی ازین راه نورد روزگار / پرده آن راه قدیمی بیار

طرح در انداز و برگشتن نون / گردن چرخ از حرکات و سکون

آب بریز آتش بیداد را / برتر از خاک نشان باد را

دفتر افلاک شناسان بسوز / دیده خورشید پرستان بدوز

گر نه ز پشت کرمت زاده بود | ناف زمین از شکم افتاده بود

نام تو بر خاتم جانها نگین | ذات جلال تو منزه ز کین

نام تو بر تختهٔ دل رقم | حکم تو فرمان ده نون و قلم

ذات تراهست بقای ابد | لطف تو روزی ده نیک و بد

خاک به فرمان تو دارد سکون | قبهٔ خضرا تو کنی بی ستون

عقد پرستش ز تو گیرد نظام | جز تو اگر هست پرستش حرام

هر که نه گویا به تو خاموش به | هر چه نه یاد تو فراموش به

ساقی شب دست کش جام تست | مرغ سحر دستخوش نام تست

پرده برانداز و برون آی فرد | گر منم آن پرده بهم در نورد

عجز فلک را به فلک وانمای | عقد جهان را ز جهان برگشای

نسخ کن این آیت ایام را | مسخ کن این صورت اجرام را

مناجات دوم در بخشایش حضرت باری عز اسمه

ای ز ازل بوده و نابوده ما — وی به ابد زنده و فرسوده ما

دور جنیبت کش فرمان تست — هفت فلک غاشیه گردان تست

حلقه زن و خانه فروش توایم — چون در تو حلقه بگوش توایم

بی طمعیم از همه سازنده — جز تو نداریم نوازنده

از پی تست اینهمه امید و بیم — هم تو ببخشای و ببخش ای کریم

چاره ما ساز که بی یاوریم — گر تو برانی به که روی آوریم

داغ تو داریم و سگ داغدار — می بپذیرند شهان در شکار

هم تو پذیری که ز باغ توایم — قمری طوق و سگ داغ توایم

این چه زبان وین چه زبان آوری است — گفته و ناگفته پشیمانی است

ما ز کجا وین پر و بال از کجا — من که و تعظیم جلال از کجا

صفر کن این برج ز جرم هلال	باز کن این پرده ز زشتی خیال
تا بتو اقرار خدائی دهند	بر عدم خویش گواهی دهند
گر چه کنی قهر بسی راز ما	روی شکایت نه کسی را ز ما
بی بدل است آنکه تو آویزیش	بی دیت است آنکه تو خونریزیش
روشنی عقل بجان داده	چاشنی دل بزبان داده
منزل شب را تو دراز آوری	روز فرو رفته تو باز آوری
چرخ روش قطب ثبات از تو یافت	باغ وجود آب حیات از تو یافت
غمزه نسرین نه ز باد صبا	آن اثر لطف تو شد توتیا
غنچه کمر بسته که ما بنده ایم	گل همه تن جان که بتو زنده ایم
بنده نظامی که یکی گوی تست	در دو جهان خاک سر کوی تست
خاطرش از معرفت آباد کن	گردنش از بند غم آزاد کن

نزل تحیت زبانش رسان	معرفت خویش بجانش رسان

در محبت نبوت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم

تختهٔ اول که الف نقش بست ‌‌ ‌ بر در محجوبهٔ احمد نشست

حلقهٔ حا را کالف اقلیم داد ‌ ‌ طوق ز دال و کمر از میم داد

لاجرم او یافت ازان میم و دال ‌ ‌ دایرهٔ دولت و خط کمال

بود درین گنبد فیروزه خشت ‌ ‌ تازه ترنجی ز سرای بهشت

رسم ترنج است که در روزگار ‌ ‌ پیش دهد میوه پس آرد بهار

کنت نبیا که علم پیش برد ‌ ‌ ختم نبوت به محمد سپرد

مه که نگین دان زبرجد شده است ‌ ‌ خاتم او مهر محمد شده است

گوش جهان حلقه کش میم اوست ‌ ‌ خود دو جهان حلقهٔ تسلیم اوست

خواجهٔ مساح و مسیحش غلام ‌ ‌ آنت بشیر آنت مبشر بنام

جان بچه دل راه درین بحر کرد | دل بچه گستاخی ازین جسر خورد

در صفتت گنگ فرومانده ایم | من عرف الله فروخوانده ایم

چون خجلیم از سخن خام خویش | هم تو ببخشای بانعام خویش

پیش تو گر بی سر و پا آمدیم | هم بامید تو خدا آمدیم

یار شوای مونس غمخوارگان | چاره کن ای چارهٔ بیچارگان

قافله شد واپسی ما ببین | ای کس ما بی کسی ما ببین

هرکه پناهیم توئی بی نظیر | در که گریزیم توئی دستگیر

جز تو در قبله نخواهیم ساخت | گر ننوازی تو که خواهد نواخت

دست چنین پیش که دارد که ما | زاری ازین بیش که دارد که ما

درگذر از جرم که خواهنده ایم | چاره ما کن که پناهنده ایم

ای شرف نام نظامی بتو | خواجگی اوست غلامی بتو

چشمهٔ خورشید که محتاج اوست ‏ نیم هلال از شب معراج اوست

داد فراخی نفس تنگ را ‏ نعل زده خنگ شب آهنگ را

وز پی بازآمدنش پای بست ‏ موکبیان سحر ابلق بدست

چون تگ ابلق بتمامی رسید ‏ غاشیه داری به نظامی رسید

در صفت معراج پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم

نیم شبان کان ملک نیمروز ‏ کرد روان مشعل گیتی فروز

نه فلک از دیدهٔ عماریش کرد ‏ زهره و مه مشعله داریش کرد

کرد رها در حرم کائنات ‏ هفت خط و چار حد و شش جهات

روز شده از قدمش در وداع ‏ زآمدنش آمده شب در سماع

دیدهٔ اغیار گران خواب گشت ‏ کو سبک از خواب عنان تاب گشت

با قفس قالب ازین دامگاه ‏ مرغ دلش رفته بآرامگاه

امّی گویا بزبان فصیح | از الف آدم و میم مسیح

همچو الف راست بعهد و وفا | اول و آخر شده بر انبیا

نقطهٔ روشن تر پرگار کن | نکتهٔ پرکارترین سخن

کز جهان گرچه بسر در نگشت | سر ز جهان هم بجهان بر نگشت

از سخن او ادب آوازهٔ | وز کمر او فلک انداز

عصمتیان در حرمش پرده‌گی | عصمت ازو یافته پر...

تربتش از دیده جنایت فشان | عنبرش از مکه جنابت فشان

خاموشی او سخن دلفروز | دوستی او هنر عیب سوز

فتنه فروگشتن ازو ناگزیر | فتنه شدن نیز برو دلپذیر

بر همه سرخیل و سر خیمه ... | قطب گران سایه سبک سیر

شمع الهی ز دل افروخته | درس ازل تا ابد آموخته

چون نفس عرش بپایان رسید / کار دل و جان بدل و جان رسید

دل بگهرخانهٔ اصلی شتافت / دیده چنان دید که خیالش نیافت

دیده که نور ازلی بایدش / سرمهٔ خیالات فرو نایدش

راه قدم پیش قدم درگرفت / پردهٔ خلقت ز میان برگرفت

گرد حدوث ره رفت ز غایت فزون / سر بگریبان ابدیت برون

همتش از غایت روشندلی / آمده در منزل بی منزلی

غیرت ازان پرده میانش گرفت / حیرت ازان گمشده غاشش گرفت

رفت ولی رحمت پای خدا شست / جست ولی زحمت جامه شست

چون سخن از خود بدر آمد تمام / تا سخنش یافت قبول و سلام

پرده برانداخته دست وصال / از در تعظیم سرای جلال

پای شد آمد بسر اندر خسته / جان بتماشا نظر اندر خسته

[illegible]

کبک وشش آن باز کبوتر نمای / فاخته رو گشته ز فرّ همای

صدره سدره شده پیراهنش / عرش گریبان زده در دامنش

چون گل ازین پایهٔ فیروزه فرش / دست بدست آمده تا ساق عرش

همسفرانش سپر انداختند / بال شکستند و پر انداختند

او متحیر ز غریبان راه / حلقه زنان بر در آن بارگاه

پرده نشینان که درش داشتند / هودج او یک تنه بگذاشتند

رفت بدان راه که همره نبود / این قدمش آن قدم آگه نبود

هر که جز او بر در آن راز ماند / او هم از آمیزش خود باز ماند

بر سر هستی قدمش تاج بود / عرش بدان پایه محتاج بود

چون همه حرف قلم در کشید / زاستر عرش علم بر کشید

تا تن هستی دم جان میشمرد / خواجه جان را بتن میسپرد

[illegible]

لطف ازل تا ابدش همنشین — رحمت حق نازکش او نازنین

لب به شکرخنده بیاراسته — امت خود را به دعا خواسته

همتش از گنج توانگر شده — جمله مقصود میسر شده

پشت قوی گشته از آن بارگاه — روی در آورده بدین کارگاه

زان سفر عشق بنا زآمده — در نفسی رفته و باز آمده

ای سخنت مهر زبانهای ما — بوی تو جان داروی جانهای ما

دور سخن را به تمامی رسان — ختم سخن را به نظامی رسان

نعت اول در حلم نبوی علیه الصلوة والسلام

شمسه نه مسند هفت اختران — ختم رسل خاتم پیغمبران

احمد مرسل که خرد خاک اوست — هر دو جهان بسته فتراک اوست

تازه ترین سنبل صحرای ناز — خاص ترین گوهر دریای راز

آیت نوری که زوالی نداشت
دید به تشبیه خیالی نداشت

مطلق ازانجا که پسندیدنیست
دیده [illegible] زانرا که خدا دیدنیست

دیدنش از دیده نباید نهفت
کوری آنکس که بدیدن نگفت

دیدن معبود پسندیدنی است
دیدنی و دیده نی دیدنی است

دیدن آن پرده مکانی نبود
رفتن آن راه زمانی نبود

دیدن او بی عرض و جوهرست
کز عرض و جوهر ازان سوترست

هر که دران پرده نظرگاه یافت
از جهت بی جهتی راه یافت

کفر بود نفی صفاتش مکن
جهل بود وقف جهاتش مکن

هست ولیکن نه مقید بجای
هر که چنین نیست نباشد خدای

دید محمد نه بچشمی دگر
بلکه بدین چشم سر این چشم سر

[illegible] که حق آمیخته
[illegible] آن در دل ما ریخته

چون دهن او ز سنگ گهر تابه شست	نام کرم کرد بخود بر درست
از بن دندان سر دندان گرفت	داد شکرانه کم آن گرفت
زان زروی داشته دندان گذشت	کز دو جهان هیچ بدندان نداشت
در صفت نادره لشکرش	دست علم بود و زبان خنجرش
خنجر او ساخته دندان نثار	خوش نبود خنجر دندانه دار
اینهمه گر با کرمش ننگرند	خار نهند از گل او بر خورند
باغ پر از گل سخن خار چیست	رشته پر از مهره دم مار چیست
با دم بلبل طرف از باغ گیر	با دم طاوس کم زاغ گیر
طبع نظامی که چو تازه گلست	برگ گل و نغز نوا بلبلست

نعت دوم در تازه داشتن بعثت در جمهور طوایف

ای تن تو پاک تر از جان پاک	روح تو پرورده روحی فداک

سنبل او سنبلهٔ روز تاب | گوهر او لعل گر آفتاب

خندهٔ خوش نزن آن دمی شکرش | تا نبرد آب صدف گوهرش

چون گهر او دل سنگی نه خست | سنگ چرا گوهر او را شکست

آری از انجا که دل سنگ بود | خستگی سود و آتش آهنگ بود

کی شدی آن سنگ مفرح گری | گر نشدی گوهرشکن و لعل سای

گرد جدا سنگ ملامت گرش | گوهری از رگ کند گوهرش

یافت فراخی گهر از درج تنگ | نیست عجب زادن گوهر ز سنگ

شیم دیت بود مگر سنگ را | کام دوخت آن دهن تنگ را

هر گهری کز دهن سنگ خاست | بالبش از جملهٔ دندان بهاست

گوهر سنگی که زمین کان اوست | کی دیت گوهر دندان اوست

فتح بدندان و تیش جان کنان | از بن دندان شده دندان کنان

خاک تو از باد سلیمان به است / روضه چه گویم که ز رضوان به است

کعبه که سجادهٔ تکبیر تست / تشنهٔ جلاب تباشیر تست

تاج تو و تخت تو دارد جهان / تخت زمین آمد و تاج آسمان

سایه نداری تو که نور مهی / بلکه تو خود سایهٔ نور الهی

چار علم رکن مسلمانیت / پنج دعا نوبت سلطانیت

خاک ذلیلان شده گلشن بتو / چشم عزیزان شده روشن بتو

تا قدمت در شب گیسو فشان / بر سر گردون شده دامن کشان

پرّهٔ روز گشته ز تو دامنش / پرّهٔ زر و سوده شده پیرهنش

در صدف صبح بدست صفا / غالیهٔ بوی تو ساید صبا

لاجرم آنجا که صبا تاخته / لشکر عنبر علم افراخته

بوی کزان عنبر لرزان دهی / گر بدو عالم دهی ارزان دهی

نقطه گه خامه رحمت توئی
خامه بر نقطه زحمت توئی

راه روان عربی را تو ماه
یاوگیان عجمی را تو شاه

ره بتو یابند و تو ره ده نهٔ
مهتر ده خود تو و در ده نهٔ

چون تو کریمان که تماشاورند
رستی تنها نه بتنها خورند

از سر آن خوان که رطب پروردهٔ
از پی ما زله چه آوردهٔ

لب بگشا تا همه شکر خورند
ز آب دهانت رطب تر خورند

ای شب گیسوی تو روز نجات
آتش سودای تو آب حیات

عقل شده شیفته روی تو
سلسله شیفتگان موی تو

چرخ ز طوق کمرت بندهٔ
صبح ز خورشید رخت خندهٔ

عالم تر دامن خشک از تو یافت
ناف زمین نافه مشک از تو یافت

از اثر خاک تو مشکین غبار
پیکر آن قوم شده مشکبار

ای مدنی برقع و کلی نقاب — سایه نشین چند بود آفتاب

گر مهی از مهر تو موئی بیار — گر گلی از باغ تو بوئی بیار

منتظران را به لب آمد نفس — ای ز تو فریاد تو فریاد رس

سوی عجم ران منشین در عرب — زرده روز اینک و شبدیز شب

ملک بیارای و جهان تازه کن — هر دو جهان را پر آوازه کن

سکه تو زن تا امرا کم زنند — خطبه تو خوان تا خطبا دم زنند

خاک تو بوئی بولایت سپرد — باد نفاق آمد و آن بوی برد

باز کش این مسند از آسودگان — غسل ده این منبر از آلودگان

خانه غولند بپرداز شان — در غله دان عدم انداز شان

کم کن اجری که زیادت خورند — خاص کن اقطاع که غارتگرند

ما همه جسمیم بیا جان تو باش — ما همه دیویم سلیمان تو باش

سدره ز آرایش صدرت تهیست	عرش در ایوان تو کرسی نهیست
روز ز رخ تو چو شود صبح تاب	ذره بود مهر در آن آفتاب
گر نه ز صبح آینه بیرون فتاد	نور تو بر روی زمین چون فتاد
ای دو جهان زیر زمین از چه	گنج ته خاک نشین از چه
تا تو بخاک اندری ای گنج پاک	شرط بود گنج سپردن بخاک
گنج ترا فقر تو ویرانه بس	شمع ترا ظل تو پروانه بس
چرخ مقوس هدف راه تست	چنبر دلوش رسن چاه تست
این دو طرف گرد سپید و سیاه	راه ترا ابلق زینکان راه
عقل تقاضاجوی و طبیبت توئی	ماه سفر سازد و عیشت توئی
خیز و شب منتظران روز کن	طبع نظامی طرب‌افروز کن

نعت سوم در استطلاع جمال نبوی علیه الصلوة والسلام

دائره بنمای بانگشت دست | تا بتو بخشیده شود هرچه هست
با تو تصرف چه کند وقت کار | از پی آمرزش مشتی غبار
از تو یکی پرده برانداختن | وز دو جهان خرقه درانداختن
معرکه لطفی که خبر جوی تست | زنده دل از غالیه موی تست
از نفسی بوی وفای به بخش | ملک فریدون بگدائی به بخش

نعت چهارم در مرتبت نبوت محمد بر پیغمبران علیهم الصلوة والسلام

ای گهر تاج فرستادگان | تاج ده گوهر آزادگان
هرچه ز بیگانه و خیل تواند | جمله درین خانه طفیل تواند
اول بیت ار چه بنام تو بست | نام تو چون قافیه آخر نشست
این ده ویران چو اشارت رسید | از تو وآدم بعمارت رسید
آنچه بدو خانه نو آئین بود | خشت پسین اب نخستین بود

شحنه توئی قافله تنها چراست — قلب تو داری علم اینجا چراست

از طرفی رخنه دین می کنند — وز دگر اطراف کمین می کنند

یا علی در صف میدان فرست — یا عمری بر سر شیطان فرست

شب بسر ماه یمانی درآر — سر چو مه از برد یمانی برآر

با دو سه در بند کمربند باش — کم زن این کم زده چند باش

پانصد و هفتاد بس ایام خواب — روز بلند است به مجلس شتاب

خیز و بفرمای سرافیل را — باد دمیدن دو سه قندیل را

خلوتی پرده اسرار شو — ما همه خفتیم تو بیدار شو

زآفت این خانه آفت پذیر — دست برآور همه را دستگیر

هر چه رضای تو بجز راست نیست — با تو کسی را سر و اخواست نیست

گر نظر از راه عنایت کنی — جمله مهمات کفایت کنی

داشت سلیمان ادب خود نگاه	مملکت آلوده نکرد این کلاه
خضر عنان زین سفر خشک تافت	دامن خود تر شده چشمه یافت
موسی ازین جام تهی دید دست	شیشه بکه پایهٔ ارنی شکست
عزم مسیحا نه باین خانه بود	کو ز درون تهمتی خانه بود
همت او ملک طرح در انداختی	سایه برین کار بر انداختی
مهر شد این نامه بعنوان رسید	ختم شد این خطبه بدوران رسید
خیز و برین چرخ مداری بکن	گو نکند کار تو کاری بکن
خط فلک خطهٔ میدان تست	گوی زمین در خم چوگان تست
تا ز عدم گرد فنا برنخاست	می تک و می تاز که میدان تراست
کیست فنا کاب ز حیات برد	با عدم سفله که نامت برد
پای عدم در عدم آوار کن	دست فنا را به بقا پاره کن

ساشد یعنی محبت نتواند شد و زیر یعنی الحان کشند باریک ر آهنگ بمعنی اراده ۱۲

آدم و نوحی نه به از هر دو نی | مرسله یک کره از هر دو نی

آدم ازان دانه که شد هیضه دار | توبه شدش گلشکر خوشگوار

توبه دل در حرمش بوی تست | گلشکرش خاک سر کوی تست

دل ز تو چون گلشکر توبه خورد | گلشکر از گلشکری توبه کرد

یعنی دل آدم علیه السلام ۱۲

گوی قبولی بازل ساختند | در صف میدان دل انداختند

آدم تو زخمه در آمد به پیش | تا برد آن گوی بچوگان خویش

بازگشش چون ز پی خوشه رفت | گوی فرو ماند و فراگوشه رفت

نوح که لب تشنه بدان خوان رسید | چشمه غلط کرد و بطوفان رسید

یعنی فراموش کرد ۱۲

مهد براهیم چو بر راه اوفتاد | نیم ره آمد و سه جای اوفتاد

چون دل داود نفس تنگ داشت | درخور این زیر کم آهنگ داشت

یوسف ازان چاه غیابی ندید | خیر رسن و دلو نصابی ندید

۳۰

خاک تو خود روضهٔ جان منست | روضهٔ تو جان جهان منست

خاک تو در چشم ظلامی کشم | غالیه بر سفت غلامی کشم

بر سر آن روضه چو جان پاک | خیزم چون باد و نشینم چو خاک

تا چو سر آن غالیه تر کنند | خاک مرا غالیهٔ سر کنند

در بازیست کتاب و ثنای ملک فخرالدین بهرامشاه

منکه درین دایرهٔ دیربند | چون گره نقطه شدم شهربند

دسترس پای گشائیم نیست | سایه ولی فرّ همائیم نیست

پای فرو رفته بدین خاک در | با فلکم دست بفتراک در

فرق بزیر قدم انداختم | وز سر زانو قدمی ساختم

گشته ز بس روشنی روی من | آینهٔ دل سر زانوی من

منکه بدین آینه پرداختم | آینهٔ دیده در انداختم

ای نفست نطق زبان بستگان / مرهم سودای جگر خستگان

عقل به شرع تو ز دریای جان / کشتی جان برده بساحل رسان

قبله نه چرخ بکوی تو درست / عبره شش روزه بموی تو درست

ملک چو موی تو همه درهم شود / گر سر موی ز سرت کم شود

با قلم از پوست برون آمدی / با سخن از مغز درون آمدی

زان نزد انگشت تو بر حرف پای / تا نشود حرف تو انگشت سای

حرف همه خلق شد انگشت رس / حرف تو بی حرمت انگشت بس

پشت و شکر گشته غبار درت / پسته و غرا صدف گوهرت

یک کف پست تو بصحرای عشق / برگ جهانی ز تماشای عشق

تازه ترین صبح نجاتی مرا / خاک تو آب حیاتی مرا

خاک تو خود روضه جان منست / روضه تو جان و جهان منست

۳۲

سرور شاهان بتوانا تری | نام زد دهر بدانا تری

خاص کن ملک جهان بر عموم | هم ملک ارمن و هم شاه روم

سلطنت او رنگ خلافت سریر | روم ستاننده و ابخاز گیر

عالم و عادل تر اهل وجود | محسن و مکرم تر ابنای جود

دور فلک دولت و اختر است | ملک صدف خاک درش گوهر است

چشمه و دریاست بآبی و دُر | چشمه آسوده و دریای پر

با کفش این چشمه سیماب ریز | کرده چو سیماب گریز اگریز

خنده زنان از کمرش زر ناب | بر کمر لعل کشش آفتاب

آفت این پنجره لاجورد | پنجه در روز که بد و پنجه کرد

گوش فلک را جرسش بشکند | شیشه مه را الفش نشکند

خوب سر آغاز تر از خرمی | نیک سر انجام تر از مردمی

[illegible]

تا ز کدام آینه تابی رسد
یا ز کدام آتشم آبی رسد

چون نظر عقل برای درست
گرد جهان دست برآورد چست

دید هم از آن پایه که در همت است
پایه دهی را که ولی نعمت است

شاه قوی طالع فیروز جنگ
گلبن این روضه فیروزه رنگ

خضر سکندر منشش چشمه رای
قطب سد بند محیطی گشای

آنکه ز مقصود وجود اول است
آیت مقصود بد و منزل است

شاه فلک تاج سلیمان نگین
مفخر آفاق ملک فخر دین

نسبت داودی خود کرده چست
بر شرف نام سلیمان درست

رایت اسحاق از و عالی است
ضدش اگر هست سماعیلی است

یکدله شش جهت و هفت گاه
نقطه نه دایره بهرام شاه

آنکه ز بهرامی او وقت زور
گور بود بهره بهرام گور

آن دل و آن زهره که او مصاف	گر ز دل و از زهره زند با تو لاف
هر چه بزیر فلک ازرق است	دست عطاء تو بر و مطلق است
دست نشان هست ترا چند کس	دست نشین تو فرشته است بس
دور تو حاتم ز دوران بشست	باد بخاک تو سلیمان نشست
ایزد کو داد جوانی و ملک	ملک ترا داد تو دانی و ملک
خاک باقبال تو زر می شود	زهر بیاد تو شکر می شود
می که فریدون نکند با تو نوش	رشتهٔ ضحاک بر آرد ز دوش
می خوری و مطرب و قسمت بساست	غم چه خوری دولت و قسمت بپاست
ملک حفاظی و سلاطین پناه	صاحب شمشیری و صاحب کلاه
گر چه بشمشیر صلابت پذیر	تاج ستان آمدی و تخت گیر
چون خلفا گنج فشانی کنی	تاج دهی تخت ستانی کنی

جام سخا را چو فلک ساقی است	باقی بادا که همین باقی است

اندر خطاب زمین بوس فرماید

ای شرف گوهر آدم بتو — روشنی دیدهٔ عالم بتو

چرخ کمان پشت ظفرساز تست — نه شکم آبستن یک تاز تست

گوش دو ماهی زبر و زیر تو — شد صدف گوهر شمشیر تو

مه که بشب تیغ درانداخته است — با سر تیغت سپر انداخته است

چشمهٔ تیغ تو چو آب فرات — ریخته از خصم تو آب حیات

هر که بطوفان تو خوابش برد — گر بمثل نوح شد آبش ببرد

جام تو کیخسرو و جمشیدیش — ظل تو پروانهٔ خورشیدیش

شیردلی کن که تو پیل افگنی — پیل خطا گفتم نیل افگنی

چرخ ز شیران چنین بیشه — از تو کند بیشتر اندیشه

بی گهر و لعل نشد این بحر و کان | گوهرش از کف ده و لعل از دهان

وانکه حسود است بدو بیدریغ | لعل ز پیکان ده و گوهر ز تیغ

چون فلکت طالع مسعود باد | عاقبت کار تو محمود باد

ساخته و سوخته در راه تو | ساخته من سوخته بدخواه تو

فتح تو سر چون علم افراخته | خصم تو سر چون قلم انداخته

گفتار در مرتبت نظم این کتاب مستطاب

من که سراینده این نو گلم | باغ ترا نغز نوا بلبلم

در ره عشقت نفسی می زنم | بر سر کویت جرسی می زنم

عاریت کس نپذیرفته ام | آنچه دلم گفت بگو گفته ام

شعبده تازه برانگیختم | هیکلی از قالب نو ریختم

صبحدمی چند بیاموختم | پرده سحر سحری دوختم

مایه درویشی و شاهی درو | مخزن اسرار الهی درو

هشت سر تیغ تو بالای تاج / از ملکان چون نستانی خراج

دولت آن سر که بر و پای تست / بخت در آن دل که در و جای تست

هر که رسد پیش تو پائی کند / چند بد ور تو همائی کند

عدل تو مصرف عنایت شده / وز تو شکایت بشکایت شده

ور شم خشت که زمین رست تیغ / خصم تو چون نعل شده جا بتیغ

هفت فلک با گهرت حقه / هشت بهشت از علمت شقه

هر که نه در حکم تو باشد سرش / بر سرش افسار شود افسرش

در همه فن چابک فن توی / جان دو عالم بیکی تن توی

گوش فلک را ادب آموز کن / شمع سخن را نفس افروز کن

خلعت گردون بغلامی فرست / گوی قبولی به نظامی فرست

گرچه سخن فربه و جان پرورست / چونکه بخوان تو رسد لاغرست

گر نمکش هست بخور نوش باد | ور نه زیاد تو فراموش باد

با فلک آن شب که نشینی بخوان | پیش من افکن قدری استخوان

کاخر لاف سگیت میزنم | دبدبه بندگیت میزنم

از نمکانی که وفا دیده ام | بستن خود بر تو پسندیده ام

خدمتم آخر بوفای کشد | هم سر این رشته بجای کشد

گرچه بدین درگه رانندگان | روی نهادند ستانندگان

راه روانی که درین ره روند | گر سخن از من سخن بشنوند

پیش نظامی بحساب ایستند | او دگرست این دگران کیستند

منکه درین منزل شان مانده ام | مرحله بیشترک رانده ام

تیغ زالماس زبان ساختم | هر که پس آمد سرش انداختم

گرچه خود این پایه بی همسرست | پای مرا هم سر بالاترست

بر شکر او نشسته مگس — نی مگس او شکر آلای مگس

نوح درین بحر سپر افکند — خضر درین خیمه سبو بشکند

بر همه شاهان ز پی این جمال — قرعه زدم نام تو آمد بفال

تا به تو آمد ز دو ناموس گاه — هر دو مسجل بد و بهرامشاه

آن زری از کان کهن ریخته — وین گهر از بحر تو انگیخته

آن بدر آورده ز غزنی علم — وین زده بر سکه رومی رقم

گرچه در آن سکه سخن چون زرست — سکه زر من از آن بهترست

گر کم از آن شد نه و بار من — بهتر از آنست خریدار من

شیوه غریبست مشو ناشکیب — گر بنوازیش نباشد غریب

این سخن رسته تر از نقش باغ — عاریت افروز نشد چون چراغ

خاص ترا این دو نواله سخن — دست نگرد هست بر و دست کن

تا شب و روز است تبت روز باد	گوهر شاهیت شب افروز باد
این سریت هست نکو اختری	به تر باد آن سریت زین سری

در فضیلت سخن و سخنور گوید

جنبش اول که قلم برگرفت	حرف نخستین ز سخن درگرفت
پردهٔ اول چو برانداختند	جلوهٔ اول به سخن ساختند
تا سخن آوازهٔ دل در نداد	جان تن آزاد به گل در نداد
چون قلم آمد شدن آغاز کرد	چشم جهان را به سخن باز کرد
خط هر اندیشه که پیوسته شد	بر پر مرغان سخن بسته شد
نیست درین کهنهٔ نوخیزتر	موی شکافی ز سخن تیزتر
بی سخن آوازهٔ عالم نبود	اینهمه گفتند و سخن کم نبود
در لغت عشق سخن جان ماست	ما سخنیم این طلل ایوان ماست

اوج بلندست و درو می پرم | باشد کز همت خود برخورم
تا مگر از روشنی رای تو | سر نهم آنجا که بود پای تو
گرد تو گردم که بگردون رسم | تا نرسانی تو مرا چون رسم
بود بسیجم که درین یکدو ماه | تازه کنم عهد زمین بوس شاه
گرچه درین حلقه که پیوسته اند | راه برون آمدنم بسته اند
پیش تو از بهر فرو هشتن آن | خواستم از پوست برون آمدن
باز چو دیدم همه شمشیر بود | پیش و پسم دشنه و شمشیر بود
لیک درین خطه شمشیر بند | بر تو کنم خطبه ببام بلند
آب سخن بر درت افشانده ام | زانکه هنوزم که بجا مانده ام
ذره صفت پیش تو ای آفتاب | باد دعای سحرم مستجاب
گشته دلم بحر گهر ریز تو | گوهر جانم کمر آویز تو

قربان شدن و طی کردن
چنانچه حاجیان اکثر گرد
اهل سعادت میگردند
یعنی ... بند کرده اند و بوسه
امید یعنی باتصال بکدیگر
استاده اند ... ازین
شوق زمین بوس شاه
می خواهم که از جلد
خود برآیم

مخزن اسرار

ملک طبیعت بسخن خورده اند — مهر شریعت بسخن کرده اند

کان سخن ما و زر خویش داشت — هر دو بصراف خرد پیش داشت

کز سخن تازه و زر کهن — گفت چه به گفت سخن به سخن

پیک سخن ره بسر خویش برد — کس نبرد آنچه سخن پیش برد

سیم سخن زن که درم خاک اوست — زر چه سگست آهوی فتراک اوست

صدر نشین تر ز سخن نیست کس — دولت این ملک سخن راست بس

هر چه نه دل بیخبرست از سخن — شرح سخن بیشترست از سخن

تا سخن است از سخن آوازه باد — نام نظامی به سخن تازه باد

اندر مرتبهٔ نظم گوید

چونکه نسنجیده سخن سرسری — هست بر گوهریان گوهری

نکته نگهدار ببین چون بود — نکته که سنجیده و موزون بود

اول اندیشه پسین شمار / این سخنست این سخن اینجا بدار

تاجوران تاجورش خوانده‌اند / وان دگران آن دگرش خوانده‌اند

گه بنوآئین علمش بر کشند / گه به نگارین قلمش بر کشند

او ز علم فتح نماینده‌تر / وز قلم اقلیم گشاینده‌تر

گرچه سخن خود ننماید جمال / پیش پرستنده مشتی خیال

ما که نظر بر سخن افگنده‌ایم / مرده اوایم و بدو زنده‌ایم

شر دو امان تاب ازو یافتند / گرم روان آب ازو یافتند

اوست درین ده زده آبادتر / تازه‌تر از چرخ کهن زادتر

رنگ ندارد ز نشانی که هست / راست نیاید بزبانی که هست

تا سخن آنجا که برآرد علم / حرف زبادست زبان نیز هم

گر نه سخن رشته جان تافتی / جان سر این رشته کجا یافتی

چشمهٔ حکمت که سخندانی است / آب شده زین دو سه یکتایی است

آنکه درین پرده نوائیش هست / خوشتر ازین حجره سرائیش هست

با سر زانوی ولایت ستان / سر ننهد بر سر هر آستان

چون سر زانو قدم دل کند / در دو جهان دست حمایل کند

آید فرقش بسلام قدم / حلقه صفت پای و سر آرد بهم

در خم این حلقه که چیتش کند / چون شکند باز درستش کند

گاهی ازین حلقهٔ زانو فراز / حلقه دهد گوش فلک را براز

گاه ازین حقهٔ فیروزه رنگ / مهره یکی ده بدر آرد ز چنگ

چون بسخن گرم شود مرکبش / جان بلب آید که ببوسد لبش

از پی لعلی که برآرد ز کان / رخنه کند بیضهٔ هفت آسمان

نسبت فرزندی ابنای جست / بر پدر طبع ندارد درست

نکته نگهدار ببین چون بود / نکته سنجیده که موزون بود

قافیه سنجان که سخن برکشند / گنج دو عالم بسخن درکشند

خاصه کلیدی که در گنج راست / زیر زبان مرد سخن سنج راست

آنکه ترازوی سخن سخته کرد / بخت وران را به سخن بخته کرد

بلبل عرشند سخن پروران / باز چه مانند بدین دیگران

ز آتش فکرت چو پریشان شوند / با ملک از جمله خویشان شوند

پرده رازی که سخن پروریست / سایه‌ای از پرده پیغمبریست

پیش و پس قلب صف کبریا / پس شعرا آمد و پیش انبیا

این دو نظر محرم یکدوستند / مغز همین و آن دگران پوستند

هر رطبی کز سر این خوان بود / آن نه رطب پاره از جان بود

جان ترشید بمنقار گل / فکرت خاییده بدندان دل

شعر من صومعه بنیاد شد / شاعری از مصطبه آزاد شد

زاهد و راهب سوی من تاختند / خرقه و زنار در انداختند

سرخ گل غنچه مثالم هنوز / منتظر باد شمالم هنوز

گر بنمایم سخن تازه را / صور قیامت کنم آوازه را

هر که وجود است ز نو تا کهن / فتنه شود بر من جادو سخن

صنعت من برده ز جادو شکیب / سحر من افسون ملایک فریب

بابل من گنجه هاروت سوز / زهره من خاطر انجم فروز

زهره این منطقه میزانی است / لاجرمش منطق روحانی است

سحر حلالم سحری قوت شد / نسخ کن نسخه هاروت شد

شکل نظامی که خیال منست / جانور از سحر حلال منست

چون تک اندیشه بگرمی رسد | تندروِ چرخ بنرمی رسد

هر چه ازان نام و نشانت دهند | گر فتانی به ازانت دهند

سینه مکن گر گهر آری بدست | بهتر ازان جوی که در سینه هست

به که سخن دیر پسند آوری | تا سخن از چرخ بلند آوری

هر که علم بر سر این راه برد | گوی ز خورشید و تک از ماه برد

گر نفسش گرم روی هم نکرد | تا نفسش گرم روی کم نکرد

گر تک فکرت که روش گرم داشت | برد فلک را ولی آزرم داشت

بارگی از شهپر جبریل ساخت | بادزن از بال سرافیل ساخت

بی سپری کس مکن این کشته را | باز مده سبزی این رشته را

سفره زانجیر شدی ضفره دار | گر همه مرغ آمدی انجیرخوار

منکه درین شیوه مصیبت آمدم | و ندیم از زر که غریب آمدم

هر نفسی از سر طنازیی — بازیی شب ساخته شب بازیی

که قصب ماه گل آمیز کرد — گاه دف زهره درم ریز کرد

من بچنین شب که چراغی نداشت — بلبل آن روضه که باغی نداشت

خون جگر با سخن آمیختم — آتش از آب جگر انگیختم

با سخنم چون سخنی چند رفت — بیکسیم اندیشه درین بند رفت

هاتف خلوت بمن آواز داد — وام چنان کن که توان باز داد

آب چنین آتش پاکت چراست — باد غنیمت کش خاکت چراست

خاک تب آرنده بیاقوت بخش — آتش تابنده بیاقوت بخش

تیر سنگی که هدف دای تست — مقرعه کم زن که فرس پای تست

غافل ازین بیش نباید نشست — بر در دل ریز گر آبیت هست

در خم این خم که کبودی خوش است — قصه دل گو که سرودی خوش است

گفتار در بازجستن دل

چون سپر انداختن آفتاب	گفت زمین را سپر افکن بر آب
گشت جهان زان نفس تنگ‌تر	در سپرش معصفری رنگ‌تر
با سپر افکندن او لشکرش	تیغ کشیدند بقصد سرش
گاو که خرمهره بد و در شدند	چونکه بتیغید همه خنجر شدند
طفل شب آمیخت چو بر دایه دست	زنگله روز فرا پایش بست
از پی سودای شب اندیشناک	ساخته معجون مفرح ز خاک
خاک شده باد مسیحای او	آب زده آتش سودای او
شربت و رنجور بهم ساخته	خانه ز سودا شده پرداخته
ریخته رنجوری طشت خون	گشت ز سر تا قدم انفاس گون
رنگ ز روئی شده بیرون نشین	گفت قضا کان من الکافرین

غم مخور البته چو غمخوار هست | گردن غم بشکن اگر یار هست

هر نفسی را که زبونِ غم است | یاری یاران بدد محکم است

چون نفسی تازه شود با دو کس | نیست شود صد غم از آن یک نفس

صبح نخستین چو نفس بر زند | صبح دوم بانگ بر اختر زند

بیشترین صبح بخواری رسد | گر نه پسین صبح بیاری رسد

از تو نیاید تو بر هیچ کار | یار طلب کن که بر آید ز کار

گر چه همه مملکتی خوار نیست | چون نگرم هیچ به از یار نیست

هست ز یاری همه را ناگزیر | خاصه ز یاری که بود دستگیر

این دو سه یاری که تو داری ترند | خشک تر از حلقه در بر درند

دست در آویز بفتراک دل | آب تو باشد که شوی خاک دل

چون ملک العرش جهان آفرید | مملکت صورت و جان آفرید

دور شو از راه زبان جوی	راه تو دل داند و دل آشنا
عرش پرانی که ز تن رسته اند	شهپر جبریل برو بسته اند
وانکه عنان از دو جهان تافتند	قوت ز دریوزهٔ دل یافتند
دیده و گوش از غزل ارزنی اند	کارگر پردهٔ بیرونی اند
پنبه در آگنده چو گل گوش تو	نرگس چشم آبلهٔ هوش تو
نرگس و گل را چه پرستی بباغ	ای ز تو هم نرگس و هم گل بداغ
دیده که آئینهٔ هر ناکس است	آتش او آب جوانی بس است
طبع که با عقل بدلالگیست	منتظر نقد چهل سالگیست
تا بچهل سال که بالغ شود	خرج سفرهاش مبالغ شود
بار کنون بایدت افسونگران	ور بچهل سالگی اکنون بخوان
دست برآورد میان چاره جوی	این غم دل را دل غمخواره جوی

بر در مقصورهٔ روحانیم	گوی شده قامت چوگانیم
گوی پرست آمده چوگان من	دامن دل گشت گریبان من
پای ز سر ساخته و سر ز پای	گوی صفت گشتم و چوگان نمای
کار من از دست من از خود شده	صد یکی دیده یکی صد شده
همسفران جاهل و من نوسفر	غرقم از آن بیم که تلخ تر
رو نه که زان در بتوانم گذشت	پای درون نی و سر باز گشت
چون که در آن نقب زبانم گرفت	عشق نقیبانه عنانم گرفت
بر در آن محرم این در منم	سر ز برای تو ز تن بر کنم
حلقه زدم گفت در این وقت کیست	گفتم اگر بار دهی آدمیست
پیشروان پرده بر انداختند	پردهٔ ترکیب در انداختند
از حرم خاصه ترین سرای	بانگ بر آمد که نظامی درای

داد به ترتیب کرم زینتی — صورت و جان را بهم آمیزشی

زین دو بهم آغوش دل آید پدید — آن خلفی کو بخلافت رسید

دل که به خطبه سلطانی است — اکدش جانی و جسمانی است

نور ادمیت ز طفیل وی است — صورت و جان هر دو طفیل وی است

چون سخن دل بدماغم رسید — روغن مغزی بچراغم رسید

گوش در آن حلقه زبان ساختم — جان هدف هاتف جان ساختم

خبر زبان گشتم از آن فربهی — طبع ز شادی پروانه تهی

ریختم از چشمه گرم آب سرد — کآتش دل دیگ مرا گرم کرد

دست برآوردم از آن دستبند — راه زنان عاجز و من زورمند

یک تنه از آن راه در افتادم — تا بکجا تنگ بدر دل شدم

من ز پی دل رفتم و جان در پی‌ام — نیمه عمرم شده در نیم شب

دل بزبان گفت که ای بی‌زبان	مرغ طلب بگذر ازین آشیان
آتش من محرم این دود نیست	این جگر تازه نمک سود نیست
بی‌نمکان را تو جگر میدهی	گنج ز در زر ز گهر میدهی
سایه ام از سرو توانا تر است	پایم ازان پایه ببالاتر است
گنجم و در کیسه قارون نیم	با تو مستم ز تو بیرون نیم
مرغ لبم با نفس گرم او	تیر زبان ریخته از شرم او
ساختم از شرم سر افکندگی	گوش دل از حلقه کش بندگی
چونکه ندیدم ز ریاضت گزیر	گشتم ازین خواجه ریاضت پذیر
خواجه دل عهد مرا تازه کرد	نام نظامی فلک آوازه کرد

خلوت اول در پروردن دل و صفت آن باز گوید

رائض من چون ادب آغاز کرد	از گره نه فلکم باز کرد

خاص ترین محرم آن در شدم / گفت درون آی و من پیش شدم

بارگهی یافتم افروخته / چشم بد از دیدن آن دوخته

هفت خلیفه به یکی خانه در / هفت حکایت به یک افسانه در

ملکی از آن بیش که افلاک راست / دولت آنجاک که آنجاک راست

در نفس آباد دم نیم سوز / صدرنشین گشته شه نیم روز

شرح سواری ادب پیش او / لعل قبای ظفر اندیش او

شمع جوانی نیزکی در شکار / زیر تر او سپهی زرد خوار

قصد کمین کرده کمند افکنی / سیم زره ساخته روئین تنی

این همه پروانه و دل شمع بود / جمله پراگنده و دل جمع بود

من به قناعت شده مهمان دل / جان به نوا داده بسلطان دل

چون علم لشکر دل یافتم / روی خود از عالمیان تافتم

دامنم از خار غم آسوده گشت / تا بگریبان بگل آسوده گشت

من چو لب لاله شدم خنده ناک / جامه بصد جای چو گل کرده چاک

لاله دل خویش بجانم سپرد / گل کمر خود بمیانم سپرد

گه چو می آلوده خون آمدم / گه چو گل از پوست برون آمدم

گل به گل و شاخ بشاخ آمدم / میشدم ایدون که شوم آب

تا علم عشق بجائی رسید / کز طرفی بوی وفائی رسید

نکتهٔ تازی بزبان فصیح / زنده دلم کرد چو باد مسیح

که بزمین تخت عماریم را / تنگ بصبا داد سواریم را

گفت فرود آی ز عود دمم / ورنه فرود آرمت از خویشتن

منکه بر آن آب چه کشتی شدم / ساکن آن باغ بهشتی شدم

آب روان بود فرود آمدم / تشنه لبان بر سر رود آمدم

گرچه گره در گرهش بود جای | بر نگرفت از سر این رشته پای
تا سر این رشته بجای آورید | کان گره از رشته نشد تا بدید
خواجه مع القصه که در بند ماست | گرچه خدا نیست خداوند ماست
شحنهٔ راه دو جهان نیست | ورنه چرا در غم جان نیست
گرچه بسی ساز ندارد ز من | شفقت خود باز ندارد ز من
گشت چو من بی ادبی را غلام | آن ادب آموز مرا کرد رام
گرچه منی سر بهنر نیست نبرد | صحبت خاکی بغنیمت شمرد
روزی ازین مصر زلیخا پناه | یوسفی کرد و برون شد ز چاه
چشم شب از خواب چو بر دوختند | چشم و چراغ سحر افروختند
صبح چراغی فلک افروز شد | کحلی شب قرمزی روز شد
خواجه گریبان چراغی گرفت | دست من و دامن باغی گرفت

سوسن یکرو زده سی زبان | داد بر صبح از کف موسی نشان

فاخته فریاد کنان صبحگاه | فاخته گون کرده فلک را بآه

باد نویسنده بدست امید | قصه گل بر ورق مشک بید

گه بسلام سمن آمد بهار | گه بسپاس آمده گل نزد خار

ترک سمن خیمه بصحرا زده | ماه سر از برج ثریا زده

لاله به آتش گه راز آمده | چون مغ هندو بنماز آمده

هندوک لاله و ترک سمن | سهل عرب بود و سهیل یمن

آب ز نرمی شده قاقم نمای | طرفه بود قاقم سنجاب سای

روزن باغ از علم سرخ و زرد | پنجره ها ساخته از لاجورد

شاخ ز نور فلک آمیخته | در قدم سایه درم ریخته

سایه سخن گو به لب آفتاب | ز تن شده ریگ بیج تسبیح آب

چشمه افروخته تر ز آفتاب | منظر چو خضر آتش ندیده بخواب

خواب گهی بود سمن زار او | خواب کنان نرگس بیمار او

دائرهٔ خط سپهرش مقام | غالیه بوی سبستش غلام

گل بگریبان گیا کرده جای | خار کشان دامن گل زیر پای

آهو و روباه دران مرغزار | نافه گل داده و نیفه نجار

طوطی ازان گل که شکر خنده بود | بر سر سنبر پیش پراگنده بود

تازه گیا شیر چو شکر بدست | آهوکان از شکرش شیرمست

جلوه گر از مجله گلستان | گل شکن از شاخ گیاها عمل

خیری سوریش مرکب شده | مروحهٔ عنبر اشهب شده

سرمهٔ بینده چو نرگس نماش | سوزن افعی چو زمرد گیاش

قافله زن یاسمن و گل بهم | قافیه گو قمری و بلبل بهم

۶۲

٦٥

چشمه درخشنده تر از چشم حور | تا بر دار چشمه خورشید نور
سبزه بدان چشمه وضو ساخته | شکر وضو کرده و پرداخته
مرغ ز گل بوی سلیمان شنید | ناله داودی ازان بر کشید
پنجگل دراج بخون تدرو | سلسله آویخته برپای سرو
محضر منشور نویسان باغ | فتوی بلبل شده بر خون زاغ
بوم گران بوم شده بیکرش | سرزدش گشته قضای سرش
باد یمانی به سهیل نسیم | ساخته کیمخت زمین را ادیم
ناله به تعجیل که بشتافته | از تپش دل خفقان یافته
سایه شمشاد شمایل پرست | سوی دل لاله فرو برده دست
ناخن سیمین سمن صبح فام | برده ز شب تا خته گل تمام
صبح که شد یوسف زرین رسن | چاه کنان در زنخ یاسمن

نسترن از بوسهٔ سنبل بزخم — از مژهٔ غنچه لب گل بزخم

نرگس غمزی تی از تیر خار — نگاه سپر خواست گهی زینهار

سبزه زده بید به لرزه درش — مجمر لاله شده دود آتش

خواست پریدن چمن از چابکی — خواست چکیدن سمن از تازگی

نی شکر خنده برون آمده — زرده گل لعل بخون آمده

آن گل خودرای که خودروی بود — از نفسش باد سخن گوی بود

سبزتر از برگ ترنج آسمان — آمده نارنج پرست آن زمان

چون فلک آنجا علم آراسته — سبزه همه دشت به پیراسته

هر گره از رشتهٔ آن سبزخوان — جان زمین بود دل آسمان

اختر سبز شکر بامداد — گفت زمین را که سرت سبز باد

با ملک آنجا گذر آورده بود — سبزه لب باده گرو کرده بود

قصه از ناف قصب دوخته | نرمی من همه را چو قصب سوخته

تا کمر از زلف گره یافته | تا قدم از فرق نمک یافته

دیدن او چون نمک انگیز شد | هر که در او دید نمک ریز شد

طوطی باغ از شکرش شرمسار | چون سر طوطی زنخش طوق‌دار

زان زنخ گرد چو نارنج خوش | غبغب سیمین چو ترنجی کش

مست نوازی چو گل بوستان | توبه فریبی چو مل دوستان

لب طبری وار طبرخون بدست | مغز طبرزد ز طبرخون شکست

شرح گلی سبزتر از نیشکر | خشک نباتی همه جلاب تر

خال چو عودش که جگرسوز بود | غالیه سای صدف روز بود

در غم آن دانه خال سیاه | جمله تن خال شده روی ماه

نازان بندول که بفرسنگ داشت | راه چو میدان و دهن تنگ داشت

زر و قصب خاک سیم جهود | کاب چو موسی ید بیضا نمود

خاک بدان آب دو اساخته | هر چه فرو برده برانداخته

نور سحر یافته میدان فراخ | سایه رهی را بصبا داد شاخ

سایه گزیده لب خورشید را | شانه زده باد سر بید را

سایه و نور از عمل شاخسار | رقص کنان بر طرف جویبار

عود شد آن خار که مقصود بود | آتش گل مجمر آن عود بود

گردن گل منبر بلبل شده | زلف بنفشه کمر گل شده

مرغ نداء و خوش آوازتر | گل ز نظامی شکر اندازتر

ثمرهٔ خلوت اول

بلبل نقاب از طرفی برگرفت | خواجه سبک عاشقی درگرفت

گل نفسی دید شکرخنده‌ام | بر گل و شکر نفس افگنده

سبزه فلک بود و نظر تا لب او
باغ سحر بود و سرشک آب او

وانکه زرش سکهٔ یکی خاص بود
آینهٔ سورهٔ اخلاص بود

بسکه سرم بر سر زانو نشست
تا سر این رشته بیامد بدست

این سفر از راه یقین رفته ام
راه چنین رو که چنین رفته ام

محرم این پرده نه ای زینهار
کار نظامی به نظامی سپار

خلوت دوم

خواجه یکی شب بتمنای عصر
زد دو سه دم با دو سه ابنای عصر

یافته شبی چون سحر آراسته
خواسته با رابدها خواسته

مجلسی افروخته چون نوبهار
عشرتی آسوده تر از روزگار

بوی بخور از نفس روشنش
شرح ده یوسف و پیراهنش

شمعه نه شب خون عسس ریخته
بر شکرش پر مگس ریخته

جرعهٔ خورشید جگرسوزتر | لعل ز مهتاب شب افروزتر

زان دل سختش که جگرخواره بود | بر جگر من دل من پاره بود

لب شکرین خنده شکرخوری | رخ بدعا غمزه بافسون گری

بسته چو حقه دهن مهره‌وار | راه گذر مانده یکی مهره‌وار

عشق چو آن حقه و آن مهره دید | بوالعجبی کرد بساطی کشید

کیسهٔ صورت ز میانم گشاد | طوق تن از گردن جانم گشاد

کار من از طاقت من درگذشت | آب حیاتم ز ذقن برگذشت

عقل غریبست گر با دیو دید | نعرهٔ آن کار با من کشید

دل که بشادی غم دل میگرفت | چشمهٔ خورشید بگل میگرفت

مونس غمخواره غم وی بود | چاره گرمی زده هم می بود

ای پس ناصیت از داغ من | بیخبر از سبزه و از باغ من

خواب چو پروانه برانداخته — شمع شکرانه سر انداخته

پردگی زهره دران پرده چست — زخمه شکسته بادای درست

خواب رباینده داغ از دماغ — نور ستاننده چشم از چراغ

نزل فرستنده زبان تا زبان — دل به دل و تن به تن و جان بجان

گفتی ازان حجره که پرداختند — رخت عدم در عدم انداختند

مرغ طرب نامه به پر باز بست — هفت پر مرغ ثریا شکست

آتش مرغ سحر از تاب زن — بر جگر خوش نمکان آب زن

مرغ گران خواب تر از صبحگاه — پای فلک بسته تر از دست ماه

حلقه در پرده بیگانگان — زلف پری حلقه دیوانگان

در غم آن حلقه دل مشتری — تنگ تر از حلقه انگشتری

تاختن آورده پری زادگان — همچو پری بر دل افتادگان

پرده شناسان نوا در شگرف — پرده نشینان نو فادر شگرف

پای سهیل از سر نطع ادیم — لعل فشان بر سر در یتیم

شمع جگر چون جگر شمع سوخت — آتش دل چون دل آتش فروخت

در طبق مجمر مجلس فروز — عود شکر ساز و شکر عود سوز

شیشه ز گل آب شکر می فشاند — شمع به دستارچه زر می فشاند

از پی نقل آن صنم بوسه خیز — چشم و دهن شکر و بادام ریز

شکر و بادام بهم نکته ساز — زهره و مریخ بهم عشق باز

وعده بد دروازه گوشت آمده — خنده بد یوزه گوشت آمده

نیفه روباه پلنگی بزیر — نافه آهو شده زنجیر شیر

یار گریبان کش و دامن کشان — آستین از رقص جواهر فشان

شمع چو ساقی قدح می پرست — طشت می آلوده و پروانه مست

٧٠

اخبار

هر نظری جان جهانی شده — هر مژه بتخانهٔ جانی شده

زلف سیه بر سر سیم سفید — مشک فشان بر ورق شنبلید

غبغب سیمین که کمر بستهٔ آب — قوس قزح شد ز تف آفتاب

لعل به سیم و رخ آتشگرش — چشم سماعیل و مژه خنجرش

آتش از آن دستهٔ ریحان شده — خنجر از این نرگس خندان شده

بوسه چو پیمایهٔ افگندگی — لب چو مسیحا سبب زندگی

خوی چو بر برگ گل نسرین شده — خرمن مه خوشهٔ پروین شده

باز شده کوی گریبان حور — خط سحر یافته طغرای نور

همت خاصان و دل عامیان — شیفته زان نور چو سامیان

غمزه و شادی که دهان خسته بود — چشم سخن گو که زبان بسته بود

می چو گل آرایش و تسلیم شد — جام چو نرگس زر و سیم شد

بر در دل شاخ سمن کاشته | خار بنوک غمزه بر داشته

میوهٔ دل نیشکر خدشان | گلبن جان نارون قدشان

فندقه از شکر و بادام تنگ | سبز خط از پسته عناب رنگ

در شب خط ساخته معجر هلال | بابلی غمزه و هندوی خال

هر نفس از غمزه و خال چنان | گشته جهان بابل هندوستان

چون نظری چند پسندیده رفت | دل بزیارت گری دیده رفت

غمزه زبان تیزتر از خار مار | جعد گره گیرتر از کار مار

شست کرشمه چو کمانداز شد | تیر بتیر خسته در کار شد

باد مسیح از نفس گل دمید | آب حیات از دهن گل چکید

گل چو سمن غالیه بر دوش داشت | مه چو فلک غاشیه بر دوش داشت

چون رخ و لب شکر و بادام ریخت | گل بحکایت شکر در گریخت

ناوک غمزه چو سلکه شدی | جان بزمین بوس برابر نهدی
شمع ز نورش شره پر اشک داشت | چشم چراغ آبله از رشک داشت
هر ستمی کو ز جفا برگرفت | دل به تبرک سر وفا برگرفت
آن مه نو کو کمر از نور داشت | ماه نو از شیفتگان دور داشت
گشته دل او جستن او آبجی | گم شده او گاو زرمن آفتاب
شیفته و شیفته خویش بود | شیفتی از من دم از دو شیش بود
زان رطب آن شب که بری داشتم | نیشکرم گر خبری داشتم
دل تمنا که چه بودی که روز | گر شب یلدا نشدی پرده سوز
امشب اگر جفت سلامت شدی | هم نفس صبح قیامت شدی
روشنی آن شب چون آفتاب | جوییم بسیار و نه بینیم بخواب
جز به همان شب طرب خوش نبود | تا شب خوش کرد شبم خوش نبود

عقل جهان عاقبت سرمست ماند | عاقبت از صبر تهیدست ماند

در دهن بد خنده که راهی نبود | طاقت را طاقت آهی نبود

صبر به زیر نو آهنگ داشت | فتنه سر زیر و آهنگ داشت

یافته در نغمه داود ساز | قصه محمود بگوش ایاز

شعر نظامی شکر افشان شده | در دهن غزالان غزلخوان شده

ثمره خلوت سوم

عمر بران در شد ازل یافته | آنچه شده باز بدل یافته

تنگ دل از خنده ترکان شکر | سرمه بر از چشم غزالان نظر

دیده دران سجده تحیات خوان | گوش دران نامه تحیت رسان

ترک قصب پوش من آنجا چو ماه | کرده وطن را چو قصب نیم کاه

مه که شب دست برافشاند جو | از قصب تابه درو ماند جو

تا از

من ز معافش سپر انداختم — جان سپر دشنهٔ او ساختم
از پی جانم سحر از جوی جست — تشنه کشی کرد و بر و پل شکست
بانگ برآمد ز خرابات من — کای سحر اینست مکافات من
بیشتر از این که کسی داشتم — شمع شب افروز بسی داشتم
آن شب و آن شمع نماندم چه سود — نیست چنان شد که تو گوئی نبود
نیش در آن زن که تو نوشش خوری — چشم در آن کش که ترا منبه کرد
خام کشی کن که صواب آن بود — سوخته را سوختن آسان بود
صبح چو در گریهٔ من بنگریست — چون شفق از شفقت خون گریست
سوخته شد خرمن روز از غمم — چشمهٔ خورشید فرو از نمم
با همه زهره م فلک امید داد — مار شبم مهرهٔ خورشید داد
چون اثر از نور سحر یافتم — روی خود از عالمیان تافتم

زان همه شب یارب یارب کنم | بو که شبی چاره آن شب کنم

(یعنی آه و زاری ۱۲) (یعنی شاید که ۱۲)

روز سپید آن نه شب داج بود | بود شب اما شب معراج بود

هرچه به صد عمر کسی یافته | در نفسی همنفسی یافته

(مراد از دل ۱۲)

ماه که در لعل فلک کان کند | در غم آن شب همه شب جان کند

روز که شب دشمنیش بند بست | هم به تمنای عیان یک شب است

(یعنی دشمنی ... ۱۲)

من شده فارغ که ز راه سحر | تیغ زنان صبح درآمد به سر

آتش خورشید ز مژگان من | آب روان کرده به ایوان من

(یعنی حرارت ۱۲) (از چشم ۱۲)

ابر به آب آمده بازی کنان | جلوه خورشید نمازی کنان

حوضه آن چشمه که خورشید بست | چون من و توحید سبو بر شکست

جرم ستاره زده بر سیم ناب | زر طلا بر ورق آفتاب

صبح گران چست سبک خیز شد | دشنه بستان تنی تیز شد

۷۶

ل

۵ گهواره اول خاک و گهواره دوم مراد از عالم ارواح و مغز یعنی خلاصه و دو گوهر یعنی جان خاک و روح ۱۲

مقبلی از کتم عدم ساز کرد | سوی وجود آمد و در باز کرد

بار نشین طفل پریزادگان | پیشترین بشری زادگان

آن بخلافت علم آراسته | چون علم افتاده و برخاسته

علم آدم صفت پاک اوست | تخم طینت شرف خاک اوست

آن گهر شبه کدر و هم صفی | هم محک و هم زر و هم صیرفی

شاهد فتنه افلاکیان | نوخط فردانیه خاکیان

یاره او ساعد جان را نگار | ساعدش از هفت فلک یاره دار

آن زد و گهواره بر آمیخته | مغز دو گوهر بهم آمیخته

پیچکش خلقت زندانیان | محتسب ساقی روحانیان

سر حد عدمت شده بازار او | بکری رحمت شده در کار او

طفل چهل روزه گرفتن زبان | پیر چهل ساله از و درس خوان

هر که درین مهد روان راه یافت	بیشتر از نور سحرگاه یافت
ای ز خجالت همه شبهای تو	روسیه از روز طربهای تو
منکه ازان شب صفتی کرده‌ام	آن صفت از معرفتی کرده‌ام
شب صفت پردهٔ تنهائی است	شمع در و گوهر بینائی است
عود و گلابی که در و بسته شد	ناله و تنگی دو سه دل خسته شد
دل همه خوبی که دران صدف بود	نور خیالات شب قدر بود
محرم آن پردهٔ زنگی نورد	کیست درین پردهٔ زنگار خورد
صبح که پروانگی آموخته است	خوشتر ازان شمع نه بفروخته است
گوش کزان شمع بداغی رسی	تا چو نظامی بچراغی رسی

مقاله اول در خلقت آدم علیه السلام و اوصاف آنحضرت صلی الله علیه و سلم

اول آیین عشق پرستی نبود	در عدم آوازهٔ هستی نبود

اول

مخزن الاسرار

گرمی گندم جگرش تافته — چون دل گندم بدو بشکافته

او که چو گندم سر و پای نداشت — بی زمی سنگ نوای نداشت

تا نفکندند ز دست از امید — تا نشکستند نشد روسفید

گندم گون گشته ادیمش چو کام — تافت ازان دانه چو کیمخت ماه

چون جو و گندم شده خاک آشنای — منعم تو ای جو گندم نمای

۸۱

خوردن آن گندم نامردمش — کرد برهنه چو دل گندمش

آن همه خواری که ز بدخواه برد — یکدلی گندمش از راه برد

گندم سخت از جگر افسردگیست — خوردن آن مایهٔ دل مردگیست

ای تو سر رشتهٔ جان گم شده — دام تو از دانهٔ گندم شده

گندم خون خوردن تو ساز کرد — کز سر تا پای دهن باز کرد

قرص جوین می شکن و می شکیب — تا نخوری گندم آدم فریب

خوب خطِ عشق نبشت آمده | گلبنی از باغ بهشت آمده

نوری از آن دیده که بیناتر است | مرغی از آن شاخ که بالاتر است

زو شده مرغان فلک دانه چین | زان همه را آمده سر بر زمین

وان یکی دانه ز راه کرم | حلّه برانداخته و علیهم

آمده در دام جهان دانه | کمتر از اندازهٔ شکرانه

زان بد عالم بوجود آمده | جملهٔ عالم بسجود آمده

بر در آن قبلهٔ هر دیده | سهو شده سجدهٔ شوریده

گشت گل افشان ز هی از بهر باغ | بر همه گلبرگ بر ابلیس داغ

بی تو نشاطیش در اندام نی | در ارش یک نفس آرام نی

طاقتِ آن کار و کیای نداشت | بی دری سنگ هوای نداشت

تا ز دی ما که شده نو برو | گندم خوردن بیکی جو برو

تخم وفا در زمی عدل کشت — توشه ازان مزرعه برنانوشت

هر چه بدو خازن فردوس داد — جمله درین مجمره آتش درنهاد

برخور ازین مایه که سود تو راست — کشتنش او را و درودش تراست

نالهٔ عود از نفس مجمر است — رنج خر از رحمت پالان گر است

کار ترا بی تو چو پرداختند — نام زد لطف ترا ساختند

کشتی گل باش چو موج بهار — آتش شوی تنگ گلستان چو خار

راه بدل شو چو بریدی ز خران — کاب بسر میشود آتش بجان

صورت شیری مثل شیر نیست — گرچه دلت هست ترا نیست

شیر توان بست بنقش سرای — لیک بصد چوب نجنبد ز جای

خلعت افلاک نمی زیبدت — خاکی جز خاک نمی زیبدت

طالع کار تو زبونی در است — دل بکمی غم بفزونی در است

نیکدلی پیرو شیطان مباش | شیر امیری سگ دربان مباش

چرک نشاید ز ادیم تو شست | تا نکنی توبه چو آدم درست

عذر نه آنرا که خطائی رسید | کادم ازان عذر بجائی رسید

چون ز پی دانه هوسناک شد | سنبله این مزرعه خاک شد

او که درین دانه طمع خام کرد | خویشتن افگنده این دام کرد

آب رساند این گل پرورده را | زد به سراندیب سراپرده را

از پی خجلت خجل آنجا گریخت | بر سر آن کوه بسی آب ریخت

مدتی از نیل خم آسمان | نیل گری کرد به هندوستان

چون کفش از نیل فلک شسته شد | نیل گیا از قدمش رسته شد

ترک خطائی شده یعنی چو ماه | زلف خطا برزده زیر کلاه

چون قلمش از توبه لطافت گرفت | ملک زمین را بخلافت گرفت

۸۲

ظلم رها کن بوفا در گریز	تعلق چه باشد بخدا در گریز
نیکی او بمن بر و کار کن	بدی خویشتن اقرار کن
چون تو خجل وار بر آری نفس	فضل کند رحمت فریاد رس

داستان پادشاه آمرزش خواه از نا امیدی

داد گری دید بامی صواب	صورت بیدادگری را بخواب
گفت خدایا چه تو ظالم چه کرد	در شب آن روز مظالم چه کرد
گفت چه بر من بسر آمد حیات	در نگریدم همه کائنات
تا بمن امروز هدایت گراست	یا بچه چشم عنایت گراست
در دل کس شفقتی از من نبود	هیچ کسی را بکرم ظن نبود
لرزه بر افتاد بمن بر چو بید	روی خجل گشتم و دل ناامید
طرح نعم قاب در انداختم	تکیه بر آمرزش حق ساختم

ور نه چرا گرد سپهر بلند | شهر گشائی چو ترا شهر بند

دایره کردار میان بسته باش | در فلکی با فلک آهسته باش

تیزتکی شیوهٔ آتش بود | بازنمانی ز تک آن خوش بود

آب صفت باش سبکتر بران | کآب سبک هست بقیمت گران

گوهر تن ور ز تنکی یافتند | قیمت جان در سبکی یافتند

باد سبک روح بود در طواف | خود تو گران جان تری از کوه قاف

گر نه فرو مانده زنگی چو خار | رخ چو بنفشه بسوی خود مدار

خانهٔ مصقل همه جا روی تست | از پی آن دیدهٔ تو سوی تست

گرچه پرستنده هر خود شوی | از همه چون صبح مجرد شوی

عاشق خویشی تو و صورت پرست | زان چو سپهر آینه داری بدست

گر تو چو سنگی ز تنک غم چشی | دامن ازین بی‌نمکان در کشی

هرچه درین پرده نشانی بده	خود ستان تا توانی بده
تا بود آن روز که باشند همی	گردنت آزاد و میانت تهی
وام تهیان نشود دامنت	بار کش پیرزنان گردنت
باز هل این فرش کهن بوده را	طرح کن این دامن آلوده را
یا چو غریبان پی ره توشه گیر	یا چو نظامی ز جهان گوشه گیر

مقالهٔ دوم در محافظت عدل و انصاف و نگاهداشتن خلق

ای ملک جانوران رای تو	وی گهر تاجوران پای تو
در ملکی خانهٔ شاهی طلب	در گهری گنج الهی طلب
زان سوی عالم که دگر راه نیست	جز من و تو هیچکس آگاه نیست
زان ازلی نور که پرورده اند	در تو زیادت نظری کرده اند
شد عزیزی و جهان تشنهٔ تست	نقد جهان یک بیک از بهر تست

گمرهی من مسکین بتو در ترسمله — از خجلان ده گذرو درگذار
گرچه ز فرمان تو بگذشته‌ام — رد مکنم گر همه رو گشته‌ام
یا ادب من به اشارت بکن — یا بخلاف همه کاری بکن
چون خجلم دید زیاری رسان — یاری من کرد کس بیکسان
فیض کرم راه سخنم در گرفت — بار من افکند و مرا برگرفت
هر نفسی کان ندامت بود — شحنه غوغای قیامت بود
جمله نفسهای تو ای بادسنج — کیل زیانست ترازوی رنج
کیل زیان سال و مهت بوده گیر — این همه را سال بپیموده گیر
ماند ترازوی تو بی سنگ و در — کیل تهی گشته و پیمانه پر
سنگ زمین سنگ ترازو مکن — قطره گل قطره بازو مکن
یکدرم است آنکه بدو بند تو — یک نفس است آنکه بدو زنده تو

گوهر دین و دیانت کیمیاست / ما کجاییم و امانت کجاست

دل بخدا بر نه و بیغم بزی / از بد و از نیک مسلّم بزی

آن دلی کز دین فترش داده اند / زان سوی عالم خبرش داده اند

چاره دین ساز که دنیا بدست / تا مگر آن نیز بیاری بدست

دین چه بدنیا بتوانی خرید / کن مکن دیو نباید شنید

میرود از جوهر این کیمیا / هرچه بسنگی بنهی کیمیا

سنگ ببیند از و گوهر می ستان / خاک زمین میدهد و زر میستان

آنکه ترا توشه ره میدهد / از تو یکی خواهد و ده میدهد

بهتر از آن مایه ستانی نیست / سود کن آخر که زیانی نیست

کار تو پروردن دین کرده اند / دادگران کار چنین کرده اند

دادگری مصلحت اندیشی است / رستن این قوم همین پیشی است

ملک بدین کار و گیای تراست	سینه کشی سینه گشای تراست
مهر تو زین دایره بیرون تراست	از دو جهان قدر تو افزون تراست
آینه وار از پی آن شد سحر	تا تو رخ خویش به بینی مگر
جنبش این مهد که محراب تست	طفل رهی از پی خوش خواب تست
مرغ گلی عیسی جان هم تویی	چون تو کسی گر بود آن هم تویی
سینه خورشید که پر آتش است	روی تو می بیند از آن دلخوش است
مه که شود کاسته چون بی تو	خنده زند چون نگرد روی تو
عالم خوش خور که زکس کم نئی	غصه مخور بنده عالم نئی
با همه چون خاک زمین پست باش	وز همه چون باد تهی دست باش
خاک تهی به نه در آمیخته	گرد بود خاک بر انگیخته
دل بخدا بر نه و خورسندی	نیست جدا گانه خداوندی

چند چو پروانه پر انداختن | پیش چراغی سپر انداختن

پاره کن این پرده عیسی گرای | تا پر عیسیست بروید پای

هر که چو عیسی رگ جان را گرفت | از سر انصاف جهان را گرفت

رسم ستم نیست جهان داشتن | ملک بانصاف توان داشتن

هر چه نه عدلست چه دادت دهد | وانچه نه انصاف ببادت دهد

عدل بشیریست خرد شاد کن | کارگه مملکت آباد کن

مملکت از عدل شود پایدار | کار تو از عدل تو گیرد قرار

حکایت نوشیروان عادل با وزیر

صید کنان مرکب نوشیروان | دور شد از کوکبه خسروان

مونس خسرو شده دستور و بس | خسرو و دستور دگر هیچکس

شاه در آن ناحیه صید یاب | دید دهی چون دل دشمن خراب

شهر و سپه را چو شوی نیک خواه — نیک تو خواهد همه شهر و سپاه

خانه بر ملک ستمکاری است — دولت باقی به کم آزاری است

عاقبتی هست ترا پیش از آن — کردهٔ خود بین و بیندیش از آن

راحت مردم طلب آزار چیست — جز خجلی حاصل این کار چیست

مست شده عقل بخوش خواب در — کشتی تدبیر بغرقاب در

ملک ضعیفان بکف آورده گیر — مال یتیمان بستم خورده گیر

روز قیامت که بود داوری — عذر بیاور که چه عذر آوری

روی بدین کن که قوی پشتی است — پشت بخورشید که زردشتی است

لعبت زنخ شد این گوی سرد — چون زنخ ابلیس پی لعبت مگرد

هر چه درین پرده نه هیچی است — بازی این لعبت زنخی است

باد در رو دم چو مسیح از دماغ — باز رهان روغن خود زین چراغ

۹۳

چون نگر کز ستم ناکسان | چند نشینند بدل پاکیان

ای من غافل شده دنیا پرست | بسکه زنم بر سر این کار دست

مال کسان چند ستانم بزور | غافل از مردن و از کار گور

تا کی و کی دست درازی کنم | با سر خود بین که چه بازی کنم

ملک بدان داد مرا کردگار | تا نکنم آنچه نیاید بکار

من که ستم را بزر اندوده اند | میکنم آنها که نفرموده اند

نام خود از ظلم چرا بد کنم | ظلم کنم وای که بر خود کنم

بهتر ازین در دم آزرم باد | یاز خودم یاز خدا شرم باد

ظلم شد امروز تماشای من | وای بر سوای فردای من

سوختنی شد تن بی حاصلم | سوزد ازین غصه دلم بر دلم

چند غبار ستم انگیختن | آب خود و خون کسان ریختن

تنگ دو مرغ آمده بر یکدگر – وز دل شان قافیه شان تنگتر

گفت بدستور چه دم میزنند – چیست صفیری که بهم میزنند

گفت وزیر ای ملک روزگار – گویم اگر شه بود آموزگار

این دو نوا نه از پی رامشگریست – خطبه از بهر زناشوهریست

دختری این مرغ بدان مرغ داد – شیر بها خواهد ازو بامداد

کین ده ویران بگذاری بما – نیز چنین چند سپاری بما

۹۲

وان دگرش گفت ازین درگذر – جور ملک بین و برو غم مخور

گر ملک اینست نه بس روزگار – زین ده ویران دهمت صد هزار

در ملک این نکته چنان درگرفت – کاه برآورد و فغان درگرفت

دست بسر بر زد و لختی گریست – حاصل بیداد بجز گریه چیست

زین ستم انگشت بدندان گزید – گفت ستم بین که بمرغان رسید

۹۵

عاقبتی نیک سرانجام یافت / هر که در عدل زد او کام یافت

عمر بخوشنودی دلها گذار / تا ز تو خوشنود شود کردگار

سایهٔ خورشید سواران طلب / رنج خود و راحت یاران طلب

درد ستانی کن و درمان دهی / تات رسانند بفرمان دهی

گرم شو از مهر و ز کین سرد باش / چون مه و خورشید جوانمرد باش

هر که به نیکی عمل آغاز کرد / نیکی او روی بدو باز کرد

گنبد گردنده ز روی قیاس / هست به نیکی و بدی حق شناس

حاصل دنیا چو یکی ساعتست / طاعت کن کز همه به طاعتست

طاعت کن روی بتاب از گناه / تا نشوی چون خجلان عذرخواه

عذر میاور نه حیل خواستند / این سخن است از تو عمل خواستند

گر به سخن کار میسر شدی / کار نظامی بفلک بر شدی

روز قیامت زمن این کینه باز | باز بپرسند و بپرسند باز
شرم زده چند نشینم خجل | تنگدلم چون نشوم تنگدل
نیک نگر چند ملامت برم | کاین خجلی را بقیامت برم
بار منست این چه مرا بارگیست | چاره من بر در بیچارگیست
زین گهر و گنج که نتوان شمرد | سام چه برداشت فریدون چه برد
تا من ازین امر و لایت که هست | عاقبت الامر چه آرم بدست
شاه دران باره چنان گرم گشت | کز نفسش نعل فرس نرم گشت
چونکه بلشکرگه و رایت رسید | گوی نوازش بولایت رسید
حائی ازین خطه قلم بر گرفت | راه بد و رسم ستم بر گرفت
داد بگسترد و ستم در نوشت | تا نفس آخر از آن بر نگشت
بعد بسی گردش چرخ آزمای | او شد و آوازه عدلش بجای

صحبت گیتی که تمنا کند / با که وفا کرد که با ما کند

خاک شد آنکس که درین خاک زیست / خاک چه داند که درین خاک کیست

هر ورقی چهرهٔ آزاده ایست / هر قدمی فرق ملک‌زاده ایست

گنبد گردنده که پاینده نیست / جز بخلاف تو گراینده نیست

گه ملک جانورانت کند / گاه گل کوزه‌گرانت کند

هست درین دشت دو رنگ آمده / هر کسی از کار بتنگ آمده

گفت گروهی که بصحرا درند / کامی خنک آنکه بدریا درند

آنکه بدریا در سختی‌کش است / نعل در آتش که بیابان خوش است

آدمی از حادثه بی‌غم نیند / هر تر و بر خشک مسلّم نیند

فرض شد این قافله بر داشتن / زین همه بگذشتن و بگذاشتن

هر که درین حلقه فرو مانده است / شهر برون کرده و در مانده است

مقالهٔ سوم در خلاف و انقلاب حدث و اختلال امور دنیا

یکنفس ای خواجهٔ دامن کشان — آستنی بر همه عالم فشان

رنج مشو راحت رنجور باش — ساعتی از محتشمی دور باش

حکم چو بر عاقبت اندیشی است — محتشمی بندهٔ درویشی است

ملک سلیمان مطلب کان هباست — ملک همانست سلیمان کجاست

حجله همانست که عذراش بست — بزم همانست که وامق نشست

حجله و بزم اینک تنها شده — وامقش افتاده و عذرا شده

سال جهان گرچه بسی در نوشت — از سر مویش سر موئی نگشت

ما که جوانی بجهان داده ایم — پیر چرائیم کزو زاده ایم

خاک همان خصم قوی گردن است — چرخ همان ظالم گردن زن است

سام که سیمرغ پسر گیر داشت — بود جوان گرچه پسر پیر داشت

صحبت نیکان ز جهان دور گشت / خوان عسل خانهٔ زنبور گشت

دور نگر کز سر نامردمی / پیر خدمت آدمی از آدمی

معرفت از آدمیان برده اند / وادمیان راز میان برده اند

چون ملک از عهد سلیمان برست / آدمی آنست که اکنون پریست

با نفس هر که در آمیختم / مصلحت آن بود که بگریختم

سایهٔ کس فر هماے نداد / صحبت کس بوی وفای نداد

تخم ادب چیست وفا کاشتن / حق وفا چیست نگه داشتن

بزرگران دانه که مے پرورند / آید روزی که ازان بر خورند

اے جگر آلود زبان بستگان / آب جگر خوردهٔ دل خستگان

ریگ توی آبحیات از کجا / بادیهٔ فیض فرات از کجا

ریگ زده ناله که خون خورده ام / ریگ مرزید نه خون کرده ام

راه روی را که امان میدهند / در عدم از دور نشان میدهند

ملک رها کن که غرورت دهد / ظلمت این سایه چه نورت دهد

عمر ببازیچه بسر می بری / بازی از اندازه بدر می بری

گردش این گنبد بازیچه رنگ / نه ازپی بازیچه گرفت این درنگ

پیشتر از مرتبهٔ عاقلی / غافلی بود خوشا غافلی

چون نظر عقل بغایت رسید / دولت شادی بنهایت رسید

غافل بودن نه ز فرزانگیست / غافلی از جملهٔ دیوانگیست

غافل منشین ورقی میخراش / گر ننویسی قلمی می تراش

سرمکش از خدمت صاحبدلان / دست مدار از کمر مقبلان

خاک که همصحبتی گل کند / غالیه در دامن سنبل کند

هرکه کند صحبت نیک اختیار / آید روزیش ضرورت بکار

دام منه دانه فشانی مکن — با چو منی مرغ زبانی مکن

بیش نداری گل صحرا نگار — آب نداری جوی دهقان مکار

ما که بسیراب زمین کاشتیم — زانچه بکشتیم چه برداشتیم

تا تو درین مزرعهٔ دانه سوز — تشنه و بی آب چه آری بروز

پیر بدو گفت مرنج از جواب — فارغم از پرورش خاک و آب

با تر و با خشک مرا نیست کار — دانه زمین پرورش از کردگار

آب من اینک عرق پشت من — بیل من اینک سر انگشت من

نیست غم ملک و ولایت مرا — تا زیم این دانه کفایت مرا

آنکه بشارت بخودم میدهد — دانه یکی هفت صدم میدهد

دانه با انبازی شیطان مکار — تا ز یکی هفت صد آید ببار

دانه شایسته بباید نخست — تا گره خوشه گشاید درست

برسر خوانی نمکی ریختیم / با جگری چند بر آمیختیم

تا چو هم آغوش عبیران شوم / محرم دستینه حوران شوم

حکم چو بر حکم پرستش کنند / مطرب خلخال بهشتش کنند

حکایت حضرت سلیمان ع

روزی ازانجا که فراغی رسید / باد سلیمان بچراغی رسید

ملکتش رخت بصحرا نهاد / تخت برین تخته مینا نهاد

دید بنوعی که دلش تازه گشت / برزگری پیر دران ساده دشت

خانه زرشتی غله پرداخته / در غله دان عدم انداخته

دانه فشان گشته بهر گوشه / رسته ز هر دانه او خوشه

پرده آن دانه که دهقان گشاد / منطق مرغان زسلیمان گشاد

گفت جوانمرد شوای پیر فرد / کین قدرت بود بیابیت خورد

پیر سپر جرعهٔ می خوارگان / دست خوش بازی سیارگان

مصحف و شمشیر بینداخته / جام و صراحی عوضش ساخته

آینه و شانه گرفته بدست / چون زن رعنا شده گیسو پرست

رابعه با تامن آن هفت مرد / بنگر تا گیسوی خود را چه کرد

ای هنر از مردی تو شرمسار / از هنر پیرزنی شرم دار

چند کنی دعوی مردانگی / کمزن کمزن که کم از کمزنی

گردن عقل از هنر آزاد نیست / هیچ هنر خوبتر از داد نیست

تازه شد این آب نه در جوی تست / نغز شد این خال و نه بر روی تست

جز گهر نیک نباید نمود / سود توان کرد بدین مایه سود

نیست مبارک ستم انگیختن / آب خود و خون کسان ریختن

رفت بسی دعوی ازین بیشتر / تا دو سه همت بهم آید مگر

هر نظری را که برافروختند | جامه باندازهٔ تن دوختند
رخت مسیحا نکشد هر خری | محرم دولت نبود هر سری
بحر بصد رود شد آرام گیر | جوی بیکسیل بر آرد نفیر
هست درین دائرهٔ لاجورد | مرتبهٔ مرد بمقدار مرد
دولتی باید صاحب درنگ | گر قدری بار نیاید بتنگ
هر نفسی حوصلهٔ ناز نیست | هر شکمی حاملهٔ راز نیست
باز نگویم که ز خامی بود | نازکشی کار نظامی بود

مقالهٔ چهارم در حسن رعایت پادشاه در حق رعیت

ای سپر افگنده ز مردانگی | شغل تو بیغولهٔ بیگانگی
غرّه بملکی و وفاییش نیست | زنده بعمری که وفاییش نیست
چرخ نه محضر نیکی پسند | نیک در اندیش ز چرخ بلند

۱۰۲

١٠٥

شحنه مست آمده در کوی من / زد لگدی چند فرا روی من

بی گنه از خانه برونم کشید / موی کشان بر سر کویم کشید

در ستم آباد زبانم نداد / مهر ستم بر دل و جانم نهاد

گفت فلان نیم شب ای گوژپشت / بر سر کوی تو فلان را که کشت

خانه من جست که خونی کجاست / ای شه ازین بیش زبونی کجاست

شحنه بد مست که خود خون کند / عربده با پیرزنی چون کند

طبل زنان در حل و لایت برند / پیرزنی را بجنایت برند

آنکه درین ظلم نظر داشتست / ستر من و عدل تو برداشتست

کوفته شد سینه مجروح من / هیچ نماند از من و از روح من

گر ندهی داد من ای شهریار / با تو رود در روز شمار این شمار

داوری و داد نمی بینمت / وز ستم آزاد نمی بینمت

داد کن از همت مردم بترس / نیم شب از تیر تظلم بترس

همت از آنجا که نظر با کند / تو اثر گیرش که اثرها کند

همت آلوده آن یک دو مرد / با تن محمود به بین تا چه کرد

همت چندین نفس بی غبار / با تو به بین تا چه کند وقت کار

راه روانی که ملایک پی اند / در ره کشف از کشفی کم نیند

تیغ ستم دور کن از راهشان / تا نخوری تیر سحرگاهشان

دادگری شرط جهانداری است / شرط جهان بین که ستمکاری است

هر که درین خانه شبی داد کرد / خانهٔ فردای خود آباد کرد

حکایت پیرزنی که عنان سنجر شاه گرفته بود

پیرزنی را ستمی درگرفت / دست بزد دامن سنجر گرفت

کای ملک آزرم تو کم دیده ام / وز تو همه ساله ستم دیده ام

عدل تو قندیل شب افروز تست — مونس فردای تو امروز تست

پیرزنان را بسخن شاد دار — این سخن از پیرزنان یاد دار

دست بدار از سر بیچارگان — تا نخوری پاسخ غمخوارگان

چند زنی تیر بهر گوشه — غافلی از گوشه بی توشه

فتح جهان را تو کلید آمدی — نه ازپی بیداد پدید آمدی

شاه بدانی که جفا کم کنی — گرد گران ریش تو مرهم کنی

رسم ضعیفان تو نازش بود — رسم تو باید که نوازش بود

گوش بدروازه انفاس دار — گوشه نشینی دو سه را پاس دار

سنجر کاقلیم خراسان گرفت — کرد زیان کین سخن آسان گرفت

داد درین دور برانداخته است — در پر سیمرغ وطن ساخته است

شرم درین طارم ازرق نماند — آب درین خاک معلق نماند

107

از ملکان قوت و یاری رسد / وز تو بما بین که چه خواری رسد

مال یتیمان ستدن داد نیست / بگذر کاین عادت امجاد نیست

بر پله پیرزنان ره مزن / شرم بدار از پله پیرزن

بنده‌ای و دعوی شاهی کنی / شاه نباشی چو تباهی کنی

شاه که ترتیب ولایت کند / حکم رعیت برعایت کند

تا همه سر بر خط فرمان نهند / دوستیش بر دل و در جان نهند

عالمی را زیر و زبر کرده‌ای / تا تو ای آخر چه هنر کرده‌ای

دولت ترکان که بلندی گرفت / مملکت از داد پسندی گرفت

چونکه تو بیدادگری پروری / ترک نئی هندوی غارتگری

مسکن شهری ز تو ویرانه شد / خرمن دهقان ز تو بیدانه شد

ز آمدن مرگ شماری بکن / میرسدت دست حصاری بکن

[illegible]

پیر دو موی که شب و روز تست	روز جوانی ادب آموز تست
گر تو جوان تر بجهان چند بود	خود نه شود پیر درین بند بود
پرده گل باد خزانیش برد	آمد پیری و جوانیش برد
عیب جوانی نپذیرفته اند	پیری و صد عیب چنین گفته اند
دولت اگر دولت جمشیدی است	موی سپید آیت نومیدی است
ملک جوانی و نکوئی کراست	نیست هلا یارب کوئی کراست
رفت جوانی بتغافل بسر	جای دریغست دریغی بخور
گم شده هر که چو یوسف بود	گم شدنش جای تاسف بود
فارغی از قدر جوانی که چیست	تا نشوی پیر ندانی که چیست
گرچه جوانی همه خود آتش است	پیری تلخ است و جوانی خوش است
شاهد باغ است درخت جوان	پیر شود بشکندش باغبان

یعنی معشوق آرایش باغ است ۱۲

[illegible]

خیز نظامی ز حد افزون گری	بر دل خوننابه شده خون گری

مقالهٔ پنجم در صفت بشری و صفت پیری

روز خوش عمر بشب خوش رسید	خاک بباد آب باتش رسید
صبح برآمد چه شوی مست خواب	کز سر دیوار گذشت آفتاب
بگذر ازین پی که جهانگیری است	حکم جوانی مکن این پیری است
خشک شد آن دل که ز غم ریش بود	کان نمکش نیست کزین پیش بود
شیفته شد عقل و تبه گشت رای	آبله شد دست و ورم گشت پای
با تو زمین را سر بخشایش است	پای فرو کش که خوش آسایش است
نیست درین پاکی و آلودگی	خوشتر از آسودگی آسودگی
چشمهٔ مهتاب تو سردی گرفت	لالهٔ سیراب تو زردی گرفت
موی بهویت ز حبش تا طراز	زنگی و ترک آمده در ترکتاز

یعنی هر دو می کافور ۱۲

یعنی که با زنگی و ترک در مقابله آمده ۱۲

۱۰۸

۱۱۱

تا تن این رومی و زنگی ترست — داغ ظلومی و جهولی ترست

در کمر کوه ز خوی دو رنگ — پشت دریده‌ست میان پلنگ

داری ازین خوی مخالف بسیج — گرمی و صد جبه و سردی و هیچ

آنخور و آن پوش چو شیر و پلنگ — کآوری آنرا بهمه ساله چنگ

تا شکمی نان و دهی آب هست — کفچه مکن بر سر هر کاسه دست

نان اگر آتش نه نشاند ز تو — آب و گیا را که ستاند ز تو

به که خوری چون خر عیسی گیا — زانکه زنی نان سگان را صلا

آتش این خاک و خم باد گرد — نان ندهد تا نبرد آب مرد

گر نه درین دخمهٔ زندانیان — بی تپش است آتش روحانیان

گرگ دمی یوسف جانی چراست — شیر دلی گربه خوانی چراست

از پی مشتی جو گندم نمای — دانهٔ دل چون جو و گندم مسای

شاخ ترا ز بهر گل نوبر است　　هیزم خشک از پی خاکستر است

موی سیه غالیه سر بود　　رنگ سیه صیقل زر بود

عهد جوانی بسر آمد مخسپ　　شب شده اینک سحر آمد مخسپ

آتش طبع تو چو کافور خورد　　مشک ترا طبع تو کافور خورد

تا چو عروسان درخت از لباس　　گاه قصب پوشی و گاهی پلاس

چونکه هوا سرد شود یکدو ماه　　برف سپید آرد و ابر سیاه

رنگ خور است این کره لاجورد　　عیسی ازان رنگ رزی پیشه کرد

گازری از رنگ رزی دور نیست　　کلبه خورشید مسیحائی است

گازر کاری صفت آب شد　　رنگ رزی پیشه مهتاب شد

چون شب و چون روز دو رنگی ار　　صورت رومی دل زنگی مدار

چونکه هوا را جوی از رنگ نیست　　جمله هوا را بجوی سنگ نیست

١١٠

کین چه زبونی و چه افگندگیست | کار گل این پیشهٔ خربندگیست
خیز و فرن بر سپر خاک تیغ | گر تو نداری ندکی نان دریغ
قالب این خشت در آتش فکن | خشت نواز قالب دیگر بزن
چند کلوخی بتکلف شکنی | ور گل و آبی چه تصرف کنی
خویشتن از جملهٔ پیران شمار | کار جوانان بجوانان سپار
پیر بدو گفت جوانی مکن | در گذر از کار و گرانی مکن
خشت زدن پیشهٔ پیران بود | بارکشی کار اسیران بود
دست بدین پیشه کشیدم که هست | تا نکشم پیش تو یک روز دست
دست خوش کس نیم از بهر گنج | دست کشی میکنم از دسترنج
از پی این رزق و بالم مکن | گر نه چنین است حلالم مکن
از سخن پیر ملامت گرش | گریان گریان بگذشت از سرش

نان خورش از سینهٔ خود کن چو آب — وز دل خود ساز چو آتش کباب

خاک بخور نان بخیلان مخور — خاک نه و زخم ذلیلان بخور

به که بکاری بکنی دست خویش — تا نشوی پیش کسی دست کش

بر دل و دستی همه خاری بزن — تن مزن و دست بکاری بزن

حکایت پیر خشت زن با جوان بوالفضول

در طرف شام یکی پیر بود — چون پری از خلق طرف گیر بود

پیرهن از خود زگیا بافتی — خشت زدی روزی از آن یافتی

تیغ زنان چون سپر انداختند — در لحد آن خشت سپر ساختند

هر که جز آن خشت نقابش نبود — گرچه گنه کرد عذابش نبود

پیر یکی روز درین کار و بار — کار فرا گشت در افزود کار

آمد از آنجا که قضا ساز کرد — خوب جوانی سخن آغاز کرد

115

نیست جهان را چو تو همخانه‌ای — مرغ زمین را ز تو به دانه‌ای

بگذر ازین مرغ طبیعت خراش — بر سر این مرغ چو سیمرغ باش

مرغ قفس بر که مسیحای تست — زیر تو پرواز دو بالای تست

یا ز قفس چنگل او کن جدا — یا قفس خویش بدو کن رها

تا چو بنه سوی ولایت برد — در پر خویشت بحمایت برد

چون گذری زین دو سه دهلیز خاک — لوح ترا از تو بشوید پاک

ختم سپیدی و سیاهی شوی — مخزن اسرار الهی شوی

سهل شوی بر قدم انبیا — اهل شوی بر حرم انبیا

راه دو عالم که دو منزل شده است — نیم ره یک نفس دل شده است

آنکه اساس تو برین گل نهاد — کعبه جان در حرم دل نهاد

نقش قبول از دل روشن پذیر — گرد گلیم سیه تن بگیر

چند نظامی در دنیا زنی   خیز و در دین زن اگر میزنی

مقالهٔ ششم در اعتبار موجودات

لعبت بازی پس این پرده هست   ورنه بر این همه لعبت که بست

دیدهٔ دل محرم این پرده ساز   تا چه برون آید ازین پرده راز

از پس این پردهٔ زنگارگون   غارتیانند ز غایت برون

گوهر چشیم از ادب افروخته   بر کمر خدمت دل دوخته

هیچ برین نقطه پرکار نیست   کز خط این دایره برکار نیست

این دو سه مرکب که برین کرده اند   از پی ما دست گزین کرده اند

پیشتر از جنبش این تازگان   نو سفران کهن آوارگان

بایکه عشق نه ما کرده ایم   دوستکش عشق نه ما خورده ایم

در دو جهان عیب و هنر بسته اند   هر دو بفتراک تو بر بسته اند

ترک بلا عافیت انبیاست | هر چه ترا عافیت آرد بلاست

زخم بلا مرهم خود بینی است | تلخی می مایهٔ شیرینی است

سرو شو از بند خود آزاد باش | شمع شو از خوردن خود شاد باش

خار بسی از در با گنج رست | خازنی را چه با رنج رست

رنج ز فریاد رسی رحمت است | در عقب رنج بسی رحمت است

چرخ نه بندد گرهی بر سرت | تا نگشاید گره دیگرت

در سفری کان ره آزادی است | شحنهٔ غم بشیر و شادی است

حکایت صیاد و سگ و روباه

صید گری بود عجب تیز بین | بادیه پیمای و مراحل گزین

شیر سگی داشت که چون بو گرفت | سایهٔ خورشید بر آهو گرفت

سهم زده کرگدن از گردنش | گور ز دندان گوزن افکنش

سرمه کش دیده نرگس صباست | رنگ رز جامهٔ مس کیمیاست

تن چه بود در نیرش مشت گل است | هم دل و هم دل که سخن در دل است

بنده دل باش که سلطان شوی | خواجه عقل و ملک جان شوی

نرمی دل مطلبی نیفه وار | نافه صفت تن به درشتی سپار

آنکه ترا به ز خشن جامه نیست | حکم برابر شیم و بادامه نیست

خوبی آهو ز خشن پوستی است | نرمیش از این نامزد دوستی است

مشک بود در خشن آرام گیر | گر رود پرکنده چو پوشد حریر

گر شکری با نفس تنگ ساز | گر گهری با صدف سنگ ساز

گاه چو شب نعل سحرگاه باش | گه چو سحر زخمه گه آه باش

بار غناکش شب قیرگون | هر چه غنا بیش غنایت فزون

زاهل وفا هر که بجائی رسید | بیشتر از اهل غنائی رسید

١٢٦

چرب بخورش بود ترا پیش ازین | زرد به فربه نخوری بیش ازین

ایمنی اندوغن اعضای ما | هست مزاج تو ز صفرای ما

دوری ازو این چه وفاداریست | غم نخوری این چه جگرخواریست

صید گرش گفت تب آبستنست | این غم یک روزه برای منست

شاد بدانم که درین دیر تنگ | شادی و غم هر دو ندارد درنگ

این همه میری و همه بندگی | هست درین قالب گردندگی

انجم و افلاک به گشتن درند | راحت و محنت بگذشتن درند

شادم و دلم زانکه دل من غمیست | کامدن غم سبب خرمیست

ان مع العسر چو یسر اقتضاست | شاد بر آنم که کلام خداست

گرگ مرا حالت یوسف رسید | گرگ نیم جامه نخواهم درید

گرسنندش ز من ای حیله ساز | تا چو تو صیدش بمن آرند باز

در سفرش مونس و یار آمده | چند شبان روز بکار آمده

بود دل مصر فروزنش بجا | پاس غب و روزی گردش بجا

گشت گم آن نافه سگ از قیر مرد | مرد بران فرزند جگر نوحه کرد

گفت درین ره که میانم تهی است | پای سگی را سر شیری بهاست

گرچه دران غم جگر از جان گرفت | هم جگر خویش بدندان گرفت

صابری کان نه باو بود گرد | هر که در صبر زد او سود کرد

طعنه زنان روبهی آمد ز دور | گفت صبوری مکن ای ناصبور

می شنوم کان هنری تک نماند | با دو تقاضای تو دران سگ نماند

دیگر به پیش تو به نخچیر شد | تیز تکی کرد و عدم گیر شد

اینکه سگ امروز شکار تو کرد | تا دو مهت بس بود ای تیر مرد

خیز و کبابی بدل خویش ده | مغز تو خور پوست بدرویش ده

۱۱۸

بردر او شو که از و نیها به است / روزی از و خواه که روزی ده است

از من و تو هر که برین در گذشت / هیچ کسی بی غرضی در نگذشت

عمر چو یک روزه قرارت نداد / روزی ده ساله چه باید نهاد

اهل یقین طایفه دیگرند / ما همه پاییم گر ایشان سرند

چون سر سجاده بر آب افکنند / رنگ عسل در می ناب افکنند

صورت ما را که عمل ساختند / قسمت روزی ز ازل ساختند

روزی از آنجات فرستاده اند / آن خوری اینجا که ترا داده اند

گر چه درین خلق بسی جهد کرد / بیشتر از روزی خود کس نخورد

جهد بدین کن که بدین است جهد / روزی و دولت نفزاید بجهد

روزی چون پیش ز قسمت نبود / پیش طلب کردن حاجت نبود

تا شوی از جمله عالم عزیز / جهد تو می باید و توفیق نیز

او به سخن در که بر آمد غبار / گشت سگ از پرده گرد آشکار

آمد و گردش دو سه جولان گرفت / نیفهٔ روباه بدندان گرفت

گفت بدین خرده که در آمدم / روبه داند که دلیر آمدم

طوق من آویزش دین تو شد / گفتهٔ روباه یقین تو شد

هر که یقینش به ارادت کشد / خاتم کارش بسعادت کشد

راه یقین جوی بهر ساحلی / نیست مبارکتر ازین منزلی

پای بگفتار یقین سر شود / سنگ به پندار یقین زر شود

گر قدمت شد به یقین استوار / گرد ز دریا نم از آتش برآر

هر که یقین را بتوکل سرشت / بر کرم الرزق علی الله نوشت

پشه خوان و مگس کس نشد / هر چه به پیش آیدش از بس نشد

روزی تو باز نگردد ز در / کار خدا کن غم روزی مخور

هرچه تو بینی ز سپید و سیاه / بر سر کاریست درین کارگاه

چند که حشو است بافسانه در / بلبل گنجست بویرانه در

هرچه درین پرده نشانیش هست / درخور تن قیمت جانیش هست

گرچه ز بحر تو بگوهر کم اند / چون تو همه گوهری عالم اند

بیش و کمی را که کشی در شمار / رنج بقدر دهیش چشم دار

نیک و بد ملک بکار تو اند / در بد و نیک آینه دار تو اند

کفش دهی باز دهندت کلاه / پرده دری پرده درندت چو ماه

خیز و مکن پرده دری صبح وار / تا چو شبت نام شود پرده دار

پرده ز زنبور گل سوری است / وان تو این پرده ز زنبوری است

چند پری چون مگس از بهر قوت / در دهن این تنه عنکبوت

پردگیانی که جهان داشتند / راز تو در پرده نهان داشتند

جهد نظامی نفسی بود سرد / گرمی توفیق بخیر پیش کرد

مقالهٔ هفتم در فضیلت آدمی بر حیوانات

ای بزمین بر چو فلک نازنین / تا زگشت هم فلک و هم زمین

کار تو زانجا که خبر داشتی / برتر از آن شد که تو پنداشتی

اول از آن دایه که پرورده / شیر نخوردی که شکر خورده

نیکویت باید کافزون شود / نیکوی افزون تر ازین چون بود

از سر آن خامه که خاریده اند / نغز نگاریت نگاریده اند

رشتهٔ جان بر جگرت بسته اند / گوهر دل بر کمرت بسته اند

به که ضعیفی تو در آن مرغزار / کاهوی فربه ندود وقت کار

جانورانی که غلام تواند / مرغ علف خوارهٔ دام تواند

خود تو همای شرف کار باش / کم خور و کم گوی و کم آزار باش

خوش نبود در نظر مهتران	بر دف او خرکت خنیاگران
داغ بلندان طلب ای هوشمند	تا شوی از داغ بلندان بلند
صورت خدمت صفت مرد نیست	خدمت کردن شرف آدمیست
نیست بر مردم صاحب هنر	خدمتی از عهد پسندیده‌تر
دست وفا در کمر عهد کن	تا نشوی عهد شکن جهد کن
گنج نشین مار که درویش نیست	از سر تا دم کمری بیش نیست
از پی آن گشت فلک تاجور	کز پی خدمت همه تن شد کمر
هر که ز بام هنری می کشد	در ره خدمت کمری می کشد
شمع که او خواجگی نور یافت	از کمر خدمت زنبور یافت
خیز نظامی که نه بر بسته	از پی خدمت چو کمر بسته

مقاله هشتم در حسن آفرینش در سبق حال

صبحدمی با دو سه اهل درون / رفت فریدون بتماشا برون

چون بشکار آمد در مرغزار / آهوکی دید فریدون شکار

گردن و گوشی ز خصومت بری / چشم و سرینی بشفاعت گری

گفتی ازانجا که نظر بسته بود / از نظر شاه برون جسته بود

شاه بدان صید چنان صید شد / کش همگی بستهٔ آن قید شد

رخش بر او چون جگرش گرم شد / پشت کمان چون شکمش نرم شد

تیر بدان پایه ازو درگذشت / رخش بدان پویه بگردش نگشت

گفت به تیر آن کمر کینت کجاست / گفت برخش آن تک دیرینت کجاست

تیر و دو درین باره نه بس یاره اید / خردهٔ آن خورد گیا خواره اید

تیر زبان شد بگرامی هنر / هست نظرگاه تو این بی زبان

در کنف درع تو جولان زند / بر سر درع تو که پیکان زند

۱۲۹

چشم فلک فارغ ازین جستجوی — گوش زمین رسته ازین گفتگوی

باغ جهان زحمت خاری نداشت — خاک ره آسیب غباری نداشت

فارغ از آبستنیت روز و شب — نامیه عنین طلبیت عزب

طالع جوزا که کمر بسته بود — از کمر راس و ذنب رسته بود

ماه سیه رو نشدی بر زمین — طشت تو رسواش نکردی چنین

زهره هنوز آب درین گل نریخت — شهپر هاروت ببابل نریخت

از تو مجرد زمی و آسمان — تو بکنار و غم تو در میان

تا بتو طغرای جهان تازه گشت — گنبد فیروزه پر آوازه گشت

از مددی چشمه تو کوکب برست — کوکبه مهد کواکب شکست

بود مه و سال ز گردش بری — تا تو نکردیش تعرف گری

روی جهان کائینه پاک شد — از نفسی چند خلل ناک شد

پیشتر از پیشتران وجود — کاب نخوردند ز دریای جود

در کنف این ملک یاری نبود — در ره این خاک غباری نبود

وعده تأخیر بسر نامده — لعبتی از پرده بدر نامده

روز و شب آویزش پیسی نداشت — جان و دل آمیزش هستی نداشت

کشمکش جوهر و عرضا هنوز — کن مکن عدل نه پیدا هنوز

فیض کرم کرد سواسای خویش — قطره فگند ز دریای خویش

حالی از آن قطره که آمد برون — گشت روان این فلک نیلگون

زاب روان گرد برانگیختند — جوهر تو زان عرض آمیختند

چونکه تو برخیزی ازین بارگاه — باشد برخاسته گردی ز راه

ای خنک آن شب که جهان بی تو بود — نقش تو بی صورت و جان بی وجود

تا تو درین ده ننهادی قدم — شکر کسی داشت وجود از عدم

تیر تنیدست درین ده عتاب | سر چو گوزنان چه نهی سوی آب
گر فلکت عشوهٔ آبی دهد | تا نفریبی که سرابی دهد
تیر مران کآب فلک خورده | آب دهن خور که نمک خورده
تا نشوی تشنه به تدبیر باش | سوخته خرمن چو تباشیر باش
یوسف تو تا زبر چاه بود | مصر الهیش نظرگاه بود
زرد رخ از چرخ کبود آمدی | چونکه بدین چاه فرود آمدی
این همه صفرای تو با روی زرد | سرکهٔ ابروی تو کاری نکرد
پیهٔ تو چون روغن صد ساله بود | سرکهٔ صد ساله درابرو چه سود
خونت بریزند درین هفت خوان | آب عزیزی بری این گرده نان
آتش در خرمن خود میزنی | دولت خود را به لگد میزنی
می تگ و می تاز که میدان تراست | کار نظرهای که فرمان تراست

۱۲۱

شعلهٔ صبح تو بر روی بشام — صادق و کاذب تو نهادیم نام

خاک زدی در دهن آسمان — گر نه چرا پیش تو بندد میان

بر فلکت میوهٔ جان گفته اند — می شنویش این زبان گفته اند

تاج تو افسوس که از سر بریست — جل ز سگ تو بره از حریر است

لاف بسی شد که درین کارگاه — بر تو جهانی بجوی خاک راه

خود تو کف خاک بجانی دهی — یک جو گل را بجهانی دهی

ای ز تو بالای زمین زیر رنج — جای تو هم زیر زمین چو گنج

روغن مغز تو که سیمابی است — سر در این فندق سنجابی است

تا بشب چو فندق نکند خانه تنگ — بگذر ازین فندق سنجاب رنگ

روز و شب از قاقم و فندق جدا است — این دله بیشه پلنگ اژدهاست

گربه نه دست درازی مکن — یکدله ره دله بازی مکن

ترسم ازین فتنه که پشتیت کند   رنگ پذیرنده خوشیت کند

هر بد و نیکی که درین محضر اند   رنگ پذیرنده یک دیگر اند

حکایت بقال و روباه باطرار

میوه فروشی که بمن جانش بود   روبهکی خازن کالاش بود

چشم او بر سر ره داشتی   کلبهٔ بقال نگه داشتی

کیسه بری چند شگرفی نمود   هیچ فریبیش نمیکرد سود

دیده بهم زد چو شتابش گرفت   خفت و بخفتن رگ خوابش گرفت

خفتن آن گرگ چو روبه بدید   خواب در آمد و سر در کشید

کیسه بران خواب غنیمت شمرد   آمد و آن کیسه غنیمت ببرد

هر که درین ره بکند خوابگاه   یا سرش از دست رود یا کلاه

خیز نظامی نه گه خفتن است   وقت تبرک همگی گفتن است

این دو سه روزی که شدی جایگیر | خوش خور و خوش نوش و خوش آرام گیر
هم تو بر سخت جفا کرده اند | زان رسنت سست رها کرده اند
کنده شده پای و میان گشت گور | سوخته روغن خویشی هنوز

یعنی بسبب فربهی پای تو کنده شده — یعنی در چربی خود سوختی

لاجرم اینجا دِه علف مطبخی | روز قیامت علف دوزخی
پر شده گیر این شکم از آب و نان | چند منی از دو سه من استخوان
گر نخورش دیر کسی زیستی | هر که بسی خورد بسی زیستی
عمر کم است از پی آن پر بهاست | قیمت عمر از کمی عمر خاست
کم خور و بسیاری راحت نگر | بیش خور و بیش جراحت نگر
عقل تو با خورد چه بازار داشت | حرص ترا بر سر این کار داشت
حرص ترا عقل بدان داده اند | تا نخوری کت نفرستاده اند
حرص تو از فتنه بود ناشکیب | بگذر ازین ابله زیرک فریب

[illegible]

نیست کس عاقبت اندیش نیست	بیش کس تا نفسی بیش نیست
نیست بهر نوع که بینیم بسی	عاقبت اندیش تر از ما کسی
کاسه دل ارچه ز جان خوشتر است	عاقبت اندیشی از آن خوشتر است
ما گهر صاحب نظران دلیم	گوهریم ارچه ز کان گلیم
زادنی آمده ما را اثر	ور نشد نهان شده صاحب خبر
خوانده بجان ریزه اندیشه ک	ابجد نه مکتب ازین لوح خاک
کس نه بدین باغ تو بودی و من	بلبل این باغ تو بودی و من
خاک تو آمیخته رنجهاست	در دل این خاک بسی گنجهاست
خاک تو آن روز که می بیختند	از پی معجون دل آمیختند
نعمت این خاک بواجب شناس	خاک شناسی مکن ای ناشناس
منزل خود بین که کدامست راه	آمدن و رفتن ازین جایگاه

۱۳۵

مقاله نهم در ترک مؤونات دنیوی

ای ز شب وصل گرانمایه تر	نور علم صبح سبک سایه تر
سایه صفت چند نشینی به غم	تیزترک بر پای نکوتر علم
چون ملکان عزم شد آمد کنند	نقل بنه پیشتر از خود کنند
گر ملکی عزم ره آغاز کن	زین به نواتر سفری ساز کن
پیشتر از خود بنه بیرون فرست	توشهٔ فردای خود اکنون فرست
از پی آنست که شد پیش بین	خانهٔ زنبور پر از انگبین
مور که هر دانه صفی میکشد	از پی فردا علفی میکشد
آدمی غافل اگر کور نیست	کمتر ازین کرم و از آن مور نیست
هر که جهان خواهد کاسان خورد	آنده گرما بزمستان خورد
جز من و تو هر که درین طاعت اند	صیرفی جوهر یکساعت اند

منتظر راحت نتوان نشست — کان بچنین عمر نیاید بدست

گر نفسی بطمع گداز آمدی — عمر ببازی شده باز آمدی

غم مخور ابنگر زکدامی گلی — شاد نشسته بکدامی دلی

آنکه بدو گفت فلک شاد باش — آن نه منم وان نه تو آزاد باش

نازپی رنج پدید آمدیم — نه ازجهت گفت و شنید آمدیم

ناستد و داد جهانی که هست — راست بداریم بجائی که هست

زادنت رنگ چرا چون می است — کامدنی راشدنی در پی است

تا بی و تا کی بود این روزگار — آمدن و رفتن بی اختیار

تنگ شد آن شد که عدم هیچ نیست — تنگ بوجود است که هم هیچ نیست

تیز مپر چون بدر تنگ آمدی — زود مرو دیر بچنگ آمدی

وقت بیاید که روا روزنید — سکه ما بر درم تو زنند

زآمدن این سفرت ای چه چیست / باز شدن حکمت ازین جا چه چیست

اول کاین ملک بنامت نبود / کاین ده ویرانه مقامت نبود

قربهای سه علی داشتی / اوج هوای ازلی داشتی

گرچه پر عشق تو غایت نداشت / راه ابد نیز نهایت نداشت

مانده شدی قصد زمین ساختی / سایه برین آب و گل انداختی

باز چو تنگ آیی ازین تنگنای / دامن خورشید کشی زیر پای

گرچه مجرد شوی از هر کسی / بر سر آن نیز نمانی بسی

جز به تردد سر و کارت نیست / بر سر یک رشته قرارت نیست

مفلس بخشنده تویی گاه جود / تازه و دیرینه تویی در وجود

بگذر ازین مادر فرزندکش / آنچه پدر گفت بدان باش خوش

در پدر خود نگر ای ساده مرد / سنت او گیر و بدین کوچه گرد

۱۳۶

[illegible]

کعبه مرا منزل اوقات بود | خانهٔ اصلیم خرابات بود

طالع بد بود بد اختر شدم | تا ز در کوی قلندر شدم

چشم ادب زیر نقاب الست | کوی خرابات خراب از من است

تنگ جهان بر من مهجور باد | گرد من از دامن او دور باد

گر نه قضا بود من و لات کم | زاهدی و کوی خرابات که

همت از آنجا که نظر کرده بود | گفت جوابی که در آن پرده بود

کین روش از راه قضا دور دار | چون تو قضا را بجوی صد هزار

بر در عذر آی و گنه را بشوی | دیگر ازین شیوه حدیثی مگوی

چون تو روی عذر عزیزت برند | ورنه خود آیند و اسیرت برند

سبزه چریدن ز بر خاک بس | نیشکر سبز تو افلاک بس

تا ببرد خواب از و گوشه گیر | اندکی از بهر عدم توشه گیر

۱۳۹

[illegible]

تازه کنند این گل افگنده را / باز هم آرند پراگنده را

ای که ز امروز نه شرمسار / آخر ازان روز یکی شرم دار

این همه محنت که فراپیش تست / اینت صبوری که دل ریش تست

مرکب این بادیه دین ست و بس / چاره این کار همین ست و بس

سختی ره بین و سست ازان / سست کمانی مکن ای سخت جان

آئینه چند فراپیش دار / درنگر و پاس رخ خویش دار

عذر ز خود بین و قبول از خدا / جمله به تسلیم قدر در سپای

حکایت

مسجدی بسته آفات شد / تا ز در کوی خرابات شد

می بدهن برد و چو می بگریست / کای من بیچاره مرا چاره چیست

مرغ هوا در دلم آرام کرد / دانه تسبیح مرا دام کرد

خاک در چرخ برین میزند — چرخ میان بسته زمین میزند

حادثهٔ چرخ کمین بر گشاد — یک بیک اندام زمین برگشاد

پیر فلک خرقه بخواهد درید — مهرهٔ گل رشته بخواهد برید

چرخ بزیر آید و یکتا شود — چرخ زنان خاک ببالا شود

رشته شود هر دو سر از درد ما — پاک شود هر دو ره از گرد ما

هم فلک از شغل تو ساکن شود — هم زمین از مکر تو ایمن شود

شرم گرفت انجم و افلاک را — چند پرستی تو کف خاک را

مارصفت شد فلک حلقه وار — خاک خورد مار سر انجام کار

ای جگر خاک بخون از شما — کیست درین خاک برون از شما

خاک درین چنبرهٔ غم چراست — زنگ خمش ازرق ماتم چراست

گر نتوانید کمین ساختن — وین گل ازین خم بدر انداختن

خوش بنود دیده بخوناب در	زنده و مرده بیکی خواب در
دین که ترا دید چنین مست خواب	چهره نهان کرد بزیر نقاب
خیز نظامی که ملک برنشست	نیم شب اینجا چه شوی بازبست

مقالهٔ دهم در نمودن آخر الزمان و علامتش

ای فلک آهسته تر این دور چند	ای زمین آسوده تر این جور چند
از پس هر شام گهی چاشتیست	آخر بر داشت فرود اشتیست
در طبقات زمین افکنده بیم	زلزلة الساعة شیء عظیم
شیفتن خاک سیاست نمود	حلقهٔ زنجیر فلک را چه سود
باز تن شیفته در هم شکست	شیفته زنجیر نخواهد گسست
تا که گرو بست زمین کز میان	باز گشاید کمر آسمان
شام ز رنگ و سحر از بوی تست	چرخ ز چوگانی زمین از گوی تست

در نتوان رفتن ازین کوی در | بر نتوان کردن ازین بام سر

باش درین حلقهٔ زندانیان | روزن و در بسته چو بحرانیان

چند حدیث فلک و باد او | خاک نهی بر سر بر باد او

ای خاک انداز ۱۲

از فلک و راه مجرش مرنج | کاه کشی را بیکی جو مسنج

کاهکشان ۱۲

بر بر ازین گنبد دولاب رنگ | تا رهی از گردش پرگار تنگ

یعنی بالا بر ۱۲

وهم که باریک ترین رشته است | زین ره باریک خجل گشته است

عاجزی وهم خجلی روی بین | موی بموی این ره چون موی بین

بر سر موی سر مویی مگیر | ور نه برون آی چو موی از خمیر

پشتهٔ این گل چو وفادار نیست | روی در و مصلحت کار نیست

یعنی کرهٔ زمین ۱۲

چون به ازین پایه بدست آوری | بد بود اینجا که نشست آوری

هر گلهی جای سر افگندگیست | هر کمر آلودهٔ صد بندگیست

دامن ازین چشمهٔ دود ناک
پاک بشوید بهفت آب و خاک

خرقهٔ انجم ز فلک بر کشند
خط خرابی بجهان در کشند

قبه را که در و کار هاست
جنبش اطراف نمودار هاست

سر بجهد چونکه بخواهد شکست
وین جنبش امروز درین خاک هست

دشمن تست این صدف تنگ بار
دیده پر از گوهر و دل پر ز سنگ

این صدف گوهر دریائی است
این صدف گوهر بینائی است

هر که در و دید دماغش فسرد
دیده چو افعی بزمرد بسترد

لاجرمش نور نظر هیچ نیست
چشم هزار است بصر هیچ نیست

راه عدم را نه پسندیده
زانکه بچشم دگران دیده

پای ترا در سر میران سران
ره نتوان رفت بپای کسان

گر بفلک برشود از زر و زور
کور بود دیده بهرام گور

می‌نتوان دید بشب پر چراغ | در قفص روز توان دید زاغ

در پر طاوس که زرپیکرست | سرزنش پای کجا درخورست

زاغ که او را همه تن شد سیاه | دیده سپیدست دران کنجگاه

حکایت عیسی پیغمبر علیه السلام

پای مسیحا که جهان می‌نوشت | بر سر بازارچه‌ای میگذشت

گرگ سگی در گذر افتاده دید | یوسفش از چه بدر افتاده دید

بر سر آن جیفه گروهی قطار | بر صفت کرگس مردار خوار

گفت یکی وحشت این در دماغ | تیرگی آرد چو نفس در چراغ

وان دگری گفت نه حاصل است | کوری چشم است و بلای دل است

هر کس از آن پرده نوای سرود | بر سر آن جیفه جفائی نمود

چون سخن نوبت عیسی رسید | عیب رها کرد و بمعنی رسید

گر هنری طعنهٔ شهرے درو — گر شکری زحمت زهری درو

آتش صبحی که درین مطلع است — نیم شراری ز تف دوزخ است

مه که چراغ فلکی شد تنش — هست ز دریوزهٔ خور روغنش

ابر که جان داروی پژمردگیست — هم قدری بلغم افسردگیست

آب که آسایش جانها درست — کشتی داند که زبانها درست

خانهٔ پرعیب شد این خوابگاه — خود نکنی هیچ بعیبش نگاه

عیب نویسی مکن آئینه وار — تا نشوی همنفس عیب دار

چشم فرو بسته ز عیب خویش — عیب کسان را شده آئینه پیش

یا بدر افگن هنر از جیب خویش — یا بشکن آئینهٔ عیب خویش

دیده ز رغبت دگران کن فراز — صورت خود بین و درو عیب ساز

در همه چیزی هنر و عیب هست — عیب مبین تا هنر آید بدست

مقالهٔ یازدهم در صعوبت این منزل و رحلت ازو

خیز و بساطی فلکی در نورد — زانکه وفا نیست درین تخته نرد

نقش مراد از درِ وصلش مجوی — خصلتِ انصاف ز خصلش مجوی

پای درین بحر نهادن که چه — بار درین موج گشادن که چه

باز به بط گفت که صحرا خوشست — گفت شبت خوش که مرا جا خوشست

یکه درین کشتی غم جای تست — خون تو در گردن کالای تست

بار درافگن که عذابت دهد — می ندهد آب و سرابت دهد

گنج امان نیست درین خاکدان — مغز وفا نیست درین استخوان

نیست یکی در دو جهان نازکش — پای ز انبازی او بارکش

آنچه برین مائدهٔ خرگهی است — کاسهٔ آلوده و خوان تهی است

هر که در و دیده و دانش بدوخت — هر که بد و گفت زبانش بسوخت

گفت زرشتی که در ایوانِ اوست — دُر بسپیدی نه چو دندانِ اوست

آن دو سه تن کرده چو بیم و امید — زان صدفِ سوخته دندان سفید

عیب کسان منگر و احسانِ خویش — دیده فرو بر بگریبانِ خویش

آینه روزی که بگیری بدست — خود شکن آن روز مشو خود پرست

خویشتن آرای مشو چون بهار — تا نکند در تو طمع روزگار

جامهٔ عیبِ تو تنک رشته‌اند — زان بتو نه پرده فرو هشته‌اند

چیست درین حلقهٔ انگشتری — کان نبود طوق تو چون بنگری

گر نه سگی طوق تبه یا مکش — گر نه خری بار مسیحا مکش

کیست فلک پیر شده بیوه — چیست جهان دزد زده بیوه

جمله دنیا ز کهن تا به نو — چون گذرنده است نیرزد بجو

انده دنیا مخور ای خواجه خیز — گر تو خوری بخش نظامی بریز

آب منه زین نمک آبگون | زهرهٔ دل آب و دل زهره خون

ره که دل از دیدن او خون شود | قافلهٔ طبع در او چون شود

در تف این بادیهٔ دیولاخ | خانهٔ دل تنگ و غم دل فراخ

هر که درین بادیه با طبع ساخت | چون جگر افسرد و چو زهره گداخت

تا چه کنی ای دل دوزخ سرشت | خیز بده دوزخ و بستان بهشت

تا بود این هیکل خاکی عیار | پایه بپایت سپرد روزگار

عاقبتت چون که بمردم کنند | دست بدستت ز جهان گم کنند

چونکه شوی بود و بود بازگشت | بر سر این خاک چه باید نشست

زیر کف پای کسی را مسای | گو تو چه سوداست بسی زیر پای

کس ز جهان هم ز جهان جان نبرد | هیچکس این رقعه بپایان نبرد

پای منه بر سر این خار تیز | خویشتن از خار نگهدار خیز

هیچ نه در محمل و چندین جرس | هیچ نه در کاسه و چندین مگس
هر کازین کاسه یک انگشت خورد | کاسه سر حلقهٔ انگشت کرد
نیست همه ساله درین ده صواب | فتنهٔ اندیشه و غوغای خواب
خلوت خود ساز عدم خانه را | بازگذار این ده ویرانه را
روزن این خانه رها کن بدود | خانه فروشی مکن آخر چه سود
دست بعالم چه درآورده‌ | نه از شکم خود بدر آورده‌
خط بجهان درکش و بی غم بزی | دور شو از دور و مسلم بزی
راه تو دور آمد و منزل دراز | برگ ره و توشهٔ منزل بساز
خاصه درین بادیهٔ دیوسار | دوزخ محرورکش و تشنه خوار
کاب جگر چشمهٔ حیوان اوست | چشمهٔ خورشید نمکدان اوست
شورهٔ او بی‌نمکان را سراب | شور نمک دیده در و چون کباب

پیر چو زان روضهٔ مینو گذشت / بعد مهی چند بدانسو گذشت

زان گل و بلبل که در آن باغ دید / نالهٔ مشتی زغن و زاغ دید

دود ز غم افتاد بجان بهشت / قیصر آن قصر شده در کنشت

سبزه به تحلیل بخاری شده / دسته گل نشته خاری شده

پیر در آن تیز روان بنگریست / بر همه خندید بخود برگریست

گفت که هنگام نمایندگی / هیچ ندارد سر پایندگی

هر چه سر از خاکی و آبی کشد / عاقبتش سر بخرابی کشد

به ز خرابی چو دگر گوی نیست / جز بخرابی شدنم روی نیست

چون نظر از بینش توفیق ساخت / عارف خود گشت و خدا را شناخت

صیرفی گوهر آن راز شد / تا بعدم سوی گهر باز شد

ای که مسلمانی و گبریت نیست / چشم ترا قطرهٔ ابریت نیست

[illegible]

آنکه مقام تو نباشد مقیم
بیم گهی شد چه کنی جای بیم

منزل فانی ست قرارش مبین
باد خزانی ست بهارش مبین

حکایت موبد هند و که معرفت یافت

موبدی از کشور هندوستان
ره گذری کرد سوی بوستان

مرحله دید منقش بساط
مملکتی یافت مزور بساط

غنچه بخون بسته جگر گون کمر
لاله کم عمر ز خود بیخبر

از چمن انگیخته گل رنگ رنگ
وز شکر آمیخته مل تنگ تنگ

سبزه شده خسته پیکان خویش
بید بلرزه شده بر جان خویش

زلف بنفشه رسن گردنش
دیده نرگس درم دامنش

لاله گهر سوده و فیروزه گل
یکشبه بد لاله و دیگر روزه گل

مهلتشان تا نفسی بیش نه
هیچ کسی عاقبت اندیش نه

[illegible]

گر شتری رقص کند اندر میل / ورنه بنگین دو به دریای پیل

چونکه ترا محرم کیوی نیست / جز بعدم راه تو دان روی نیست

طبع نوازان و ظریفان طبع / باز نشینی که حریفان شدند

گرچه بسی طبع لطیفی کند / با تن تنها چه حریفی کند

به که بجوید دل پرهیزناک / روشنی آب درین تیره خاک

تا نرسد تفرقه را پیش / تفرقه کن حاصل کالای خویش

رخت رها کن که گران روی / گر سبکی زود بمنزل رسی

بر فلک آ از طلب دل کنی / تا تو درین خانه چه حاصل کنی

چونکه شدی بسته این دامگاه / رخنه کنش تا بدر آیی براه

کاین خط پیوسته بهم در چو میم / ره نه دهد تا کنندش دو نیم

نرخ همه گه چرخ سقط مباش / از خط این دائره در خط مباش

کمتر ازان موبد هندو مباش — ترک جهان گیر و جهانجو مباش

خیز رها کن کمر گل ز دست — کو کمر خویش بخون تو بست

چند چو گل خیره بسری ساختن — سر بکلاه و کمر افراختن

هست کلاه و کمر آفات عشق — هر دو رها کن بخرابات عشق

که کلهت خواجگی گل دهد — که کمرت بندگی دل دهد

گوش کزین خواجه غلامی رهی — تا چو نظامی ز نظامی رهی

مقالهٔ دوازدهم در وداع این منزل

خیز و وداعی بکن ایام را — از پس دامن فکن این دام را

مملکتی بهتر ازین ساز کن — خوشتر ازین حجره دری باز کن

چون دل و چشمت بره آورد دم — ناله و اشکی بره آورد بر

تا بکی نم که برین گل زنی — لاف ولی نعمتی دل زنی

۱۵۵

پیش نشین تا نشوی پایه ترس | پس منگر تا نشوی سایه ترس
توشه ز دین بر که علف سکم است | آب ز چشم آر که ره بی نم است
هم بصدف ده گهر پاک را | باز ره و باز رهان خاک را
دور فلک چو تو بسی زار کشت | دست قوی تر ز تو بسیار کشت
بو العجبی ساز درین دشمنی | تاش نمائی بزمین افکنی
رو که درین پایه هنر پیشه نیست | از سپر و تیغ وی اندیشه نیست
ار مخوان کین رسن پیچ پیچ | با کششش عشق تو هیچ است هیچ
در غم آن شیشه چه باید نشست | کش بیکی باد توانی شکست
سیم کشان کاتش زر گشته اند | دشمن خود را بشکر کشته اند
تا بتوانی ز دل آتش فروز | دشمن خود را بگلی کش چو روز

حکایت دو حکیم متنازع که قصد هلاک یکدیگر کردند

[illegible]

گر ز خطِ روز و شب آگه شوی	از خطِ آن دایره بیرون شوی
تا نکنی جای قدم استوار	پای منه در طلب هیچ کار
در همه کاری که در آیی نخست	رخنه بیرون شدنش کن درست
شرط بود دیده بره داشتن	خویشتن از چاه نگه داشتن
رخنه کن ای خانهٔ سیلاب خیز	تا بود فرصت راه گریز
روبه یک فن سخن سگ شنید	خانه دو سوراخ بواجب گزید
وانکشیش نه که شود ره گسیر	دوده این خانهٔ روباه گیر
این چه نشاطست کز خوشدلی	غافلی از خود که ز خود غافلی
عهد چنان شد که درین تنگنای	تنگدل آیی و شوی باز جای
گر شکنی عهد سگ الهی کنون	جان تو از عهده کی آید برون
راه چنان رو که ز جان دم زنی	بر دو جهان زن که جهان دیده‌ام

۱۵۴

[illegible]

شربت آن باشد این شیر مرد / زهر بیاد شکر آسان بخورد

نوش گیا پخت و بد و درشکست / ره گنبد زهر بتریاک بست

سوخت چو پروانه و پر باز یافت / شمع صفت باز بمجلس شتافت

از چمن باغ یکی گل بچید / خواند فسونی و بر آن گل دمید

داد بدشمن زپی قهر او / آن گل پرخار تر از زهر او

دشمن از آن گل که فسونگر بداد / ترس بر او چیره شد و جان بداد

آن بعلاج از تن خود زهر برد / وین بیکی گل ز توهم بمرد

هر گل رنگین که بباغ زمین است / قطره‌ای از خون دل آدمی است

باغ زمانه که بهارش توی / خانه غم دان و نگارش توی

سنگ درین خاک معلق فشان / خاک برین آب معلق فشان

بگذر ازین آب و خیالات او / بر پر ازین خاک و خرابات او

باد دو حکیم از سر همخانگی
شد سخنی چند ز بیگانگی

لاف منی بود توئی بر نتافت
ملک یکی بود دوئی بر نتافت

حق دو نشاید که یکی بشنوند
سر دو نباشد که یکی بدروند

بزم دو جمشید معاینه که دید
جای دو شمشیر نیامی که دید

در طمع آن بود دو فرزانه را
کز دو یکی خاص کند خانه را

چون عصبیت کمر کین ببست
حجره ز پرداختن آیین ببست

هر دو بشبگیر نوائی زدند
خانه فروشانه صلائی زدند

کز سر ناساختگی بگذرند
ساخته خویش دو شربت خورند

تا که درین پایه قوی دل ترست
شربت زهری که هلاهل ترست

ملک دو حکمت بیکی فن دهند
جان دو صورت بیکی تن دهند

خصم نخستین قدح زهر ساخت
کز عفنی سنگ سیه را گداخت

بر کف این پیر که برنا وش است — دسته گل می نگر و آتش است

چشمه سراب است فریبش مخور — قبله صلیب است نمازش مبر

زین همه گل بر سر خاری نه — گر همه هستند تو باری نه

چون نه بری زانچه طمع کرده — آن بری از خانه که آورده

چون بنه در بحر قیامت برند — بی در مان جان بسلامت برند

خواه بنه مایه و خواهی بباز — کانچه دهند از تو ستانند باز

خانه داد و ستد است این جهان — کین بدهد خالی و بستاند آن

گر یکی کرم بریشم گر است — باز یکی کرم بریشم خور است

شمع کن این زر دل جعفری — تا چو چراغ از گل خود برخوری

تن شکن نه دری کو مباش — زر شکن شش سری کو مباش

پای کرم بر سر زر نه نه دست — تا نخوانند چو زر بت پرست

برمه و خورشید میاور وقوف	برمه و خورشید شکن چون کسوف
کین مه زرین که برین خرگه است	غول ره عشق خلیل الله است
روی ترا صبح جگر سوز کرد	چرخ خجت از آن روز بدین روز کرد
گر دل خورشید فروز آوری	روزی از آن روز بروز آوری
اشک فشان تا بگلاب امید	بستری این لوح سیاه و سپید
تا چو عمل سنج سلامت شوی	چرب ترازوی قیامت شوی
دین که ترا وی دار و بازو ترا	راست کند عدل ترازو ترا
هیچ هنر پیشه آزاد مرد	در غم دنیی غم دینی نخورد
چونکه بدنیاست تمنا ترا	دین به نظامی ده و دنیا ترا

مقالهٔ سیزدهم در شکایت خلایق و تحسین تجرید

پیری عالم نگر و تنگیش	تا نفریبی بجوان رنگیش

هر چه دهد مشرقی صبح و شام | مغربی شام ستاند تمام

والی جان همه کانها زرست | نائب دستت همه مرغان پرست

آن زر رومی که به بنگ دمشق | رست بیاید به ترازوی عشق

گرچه فروزنده و زیبنده ایست | خاک بر او کن که فریبنده ایست

کیست که این دزد کلاهش نبرد | وقت این غول زراهش نبرد

حکایت صوفی امانت دار

١٦١

کعبه روی عزم ره آغاز کرد | قاعده کعبه روان ساز کرد

زانچه فزون از غرض کار داشت | مبلغ یک بدره دینار داشت

گفت فلان صوفی آزاد مرد | کآستین از مشغله کوتاه کرد

در دلم آید که دیانت در اوست | در کس اگر نیست امانت در اوست

رفت و نهانش فراخانه برد | بدره دینار بصوفی سپرد

زر که بر او سکه مقصود نیست — آن زر و زرنیخ بقیمت یکیست

دوستی زر چو نشان زر است — در پر طاوس همان پیکر است

سکه زر چونکه با آهن برند — با دشمنان بشتر آهنگرند

ساخت از او همت قارون کلاه — از سر آن رخنه فرو شد بچاه

بار تو شد تا ش سر تست جای — بار کیست شد چو نهی زیر پای

دادن زر گر همه جان دادنست — ناستدن بهتر ازان دادنست

در ستدن حرص جهانت دهد — در شدن آسایش جانت دهد

زانکه ستانی و بنفشانیش — بهتر ازانست که نستانیش

زر چو نهی روغن صفرا گر است — چون بخوری روغن صفرا بر است

زر که ز مشرق بدر افشانده‌اند — بی خبران مشرقیش خوانده‌اند

مغرب و آن قوم سخا دشمن اند — مشرق و اهل سخا روشن اند

١٦٠

۱۶۳

گفت بیاور بمن ای تیزهوش | گفت چه گفتار ز گفتنش خموش
در کرم آویز رها کن لجاج | کز ده ویران که ستاند خراج
صرف شد آن بدره هوا در هوا | مفلس و بدره ز کجا تا کجا
غارتی از ترک نبرد است کس | خانه بهند و نه سپرد است کس
رکنی تو رکن دلم را شکست | خوردم ازان خورده که بر من نشست
مال بصد خنده بتاراج داد | رفت و بصد گریه بپا ایستاد
گفت جهان از خلل ایمن است | گر خللی رفت خطا بر من است
تا کرمش گفت بصد رستخیز | خیز که درویش بپایست خیز
سیم خدا چون بخدا بازگشت | سیم کشی کرد و ازان درگذشت
ناصح خود گشت که زین در مپیچ | هیچ ندارد چه ستاند ز هیچ
زر چه ستانم که جوی نیستش | جز گرویدن گروی نیستش

گفت نگهدار درین پرده راز | تا چو من آیم بمن آریش باز
خواجه ره بادیه را درگرفت | شیخ زر عاریه را برگرفت
یارب زنهار که تا چند بود | تا دل درویش در آن بند بود
گفت بزر کار خود آراستم | یافتم آن گنج که میخواستم
زود خورم تا نکند بستگی | آنچه خدا داد بآهستگی
باز گشاد از گره آن بند را | داد طرب داد شبی چند را
جملهٔ آن زر که بر خویش داشت | بدل شکم کرد و شکم پیش داشت
دست بآن حقهٔ دینار کرد | زلف بتان حلقهٔ زنار کرد
خرقهٔ شیخانه شده شاخ شاخ | تنگدلی مانده و عذر فراخ
بدره چنان خورد که دانگش نماند | روغنی از بهر چراغش نماند
حاجی ما چون ز سفر گشت باز | گرد بر آن هندوی ترکتاز

۱۶۵

شمع ز برخاستن خود نشست / مه ز تمامی طلبیدن شکست

باد که با خاک بگرگ آشتی است / ایمن این راه بنا داشتی است

مرغ شمر را اگر آگاهی است / کافت ماهی درم ماهی است

زر که ترازوی نیاز تو شد / فاتحهٔ پنج نماز تو شد

پاک نکردی بزره این نیاز / تا چو نظامی نشوی پاکباز

مقالهٔ چهاردهم در شرط بیداری از غفلت

ای شده خشنود بیکبارگی / چون خر و گاوی بعلف خوارگی

فارغ ازین مرکز خورشید گرد / غافل ازین دایرهٔ لاجورد

از پی صاحب نظر انست کار / بیخبران را چه غم روزگار

مست چه جویی که کمین کرده اند / کارشناسان نه چنین کرده اند

بر سر کار آی چرا خفتهٔ / کار چنان کن که پذیرفتهٔ

زانچه از آن مال و زر صوفی است	میم مطوق الف کوفی است
گفت نخواهی که و بالت کنم	وانچه حرام است حلالت کنم
دست بدار ای فلک ازرق نماز	ز آستنی کوته و دست دراز
هیچ دل از آز و طمع پاک نیست	معتمدی بر سر این خاک نیست
وین سره نقدیست بشیطان مده	پاره فغفور بسگبان مده
گر دهی انخواجه غرامت تراست	مایه ز مفلس نتوان باز خواست
منزل عیب است هنر توشه رو	دامن دین گیر و فراگوشه رو
شحنه این راه چو غارتگر است	مفلسی از محتشمی بهتر است
چرخ نه بر بی درمان میزند	قافله محتشمان میزند
دیدم از آنجا که جهان بینی است	کافت زنبور ز شیرینی است
شیر شکر تلخ بدان گشت خود	کز پس مرگش نخورد وام و دد

١٦٤

۱۶۷

بی‌خبر آن مرد که چیزی چشید — گش قلمی بی‌خبری در کشید

میل کش چشم خیالات شو — گنده نه پای خرابات شو

ای که چو الف عاشق بالای خویش — الف تو شد وحشت سودای خویش

گر الفی مرغ پر افگنده باش — گرنه چو با حرف سر افگنده باش

چون الف آراسته مجلسی — هیچ نداری الف مفلسی

طفل نه پای ببازی مکش — عمر نه سر بدر از نی مکش

روز بآخر شد و خورشید دور — سایه بود بیش تو کم شو چو نور

روز نه بینی چو بپایان شود — سایهٔ هر چیز دو چندان شود

سایه پرستی چه کنی همچو زاغ — سایه شکن باش چو نور چراغ

گر تو ز خود سایه توانی برید — عیب تو چون سایه شود ناپدید

سایه نشینی نه فن هر کس است — سایه نشین چشمهٔ حیوان بس است

بر نگر آن پشته غم پیش بین / در نگر و عاجزی خویش بین

غفلت پیریست فراموش کار / تا ز تو یاد آرد یادش بیار

گر شرف عقل نبودی ترا / نام که بردی و ستودی ترا

عقل مسیحاست ازو سر مکش / گر نه خری جز بو حل در مکش

یعنی زندگی بخش است ۱۲

باز ره عقل ره نور گیر / باز درش دامن دل برگیر

مست مکن عقل ادب ساز را / طعمه گنجشک مکن باز را

براه آرنده ۱۲

می که حلال آمد در هر مقام / دشمنی عقل تو کردش حرام

می که لب و کاب تو در جام اوست / عقل شد آن چشمه که آن نام اوست

گرچه می اندوه جهان را برد / آن مخور ای خواجه که آن را برد

عقل را ۱۲

می نمکی داغ جگر آمیخته / بر جگر بی نمکان ریخته

گر خبرت باید چیزی مخور / گر همه چیزیت کند بی خبر

هست یکایک همه بر جای خویش / روز پسین جمله بیارید پیش

با تو نمانند نهایت را / کم دهی و بیش ستانیت را

خود مکن این بیع ترازو ملال / گر نه فزون میده و کم می ستان

گل نگزیری خار در آغوش یافت / نیشکر از سستی آن نوش یافت

راستی آنجا که علم برزند / یاری حق دست بهم درزند

داستان پادشاه ظالم با پیر حق گوی

پادشهی بود رعیت شکن / وز سر حجت شده حجاج فن

هرچه به تاریخ شب از روز زاد / بر در او در سر شدی بامداد

رفت یکی پیش ملک صبحگاه / راز گشاینده تر از مهر و ماه

از قمر اندوخته شب بازیی / در سحر آموخته غمازیی

گفت فلان پیر ترا خیره گفت / تیر کشی و ظالم و خونریز گفت

[illegible]

ای زبر و زیر سراپای تو / زیر و زبر تر ز فلک پای تو

صبح بدان میدهد طشت زر / تا تو ز خود دست بشوئی مگر

چونکه درین طشت شوی جامه‌شوی / آب ز هر چشمهٔ خورشید جوی

قرصهٔ خورشید که صابون تست / شوخ بر جامهٔ پرخون تست

از تب آتش که طبیعت فشاند / بر جگر عمر تو آبی نماند

گر تنت از حرکت طمع نیست پاک / گر همه زر سرخ بود نیست پاک

گر سخن از پاکی عنصر شود / معدهٔ دوزخ زر کجا پر شود

زآتش پنهانه که از گرم و سرد / راستی مرد بود ورع مرد

گر چو ترازو شدهٔ راست کار / راستی دل چو ترازو بیار

از کژی افتی بکم و کاستی / از همه غم رستی اگر راستی

هر جو و هر حبه که بازوی تو / کم کند از کیل ترازوی تو

٦٨

[illegible]

آینه چون نقش تو بنمود راست | خود شکن آیینه شکستن خطاست
راستیم من و بیمن بارهش | گر نه چنین است روانم مکش
پیر چو بر راستی اقرار کرد | راستی پیر در او کار کرد
چون ملک از راستیش مست دید | راستی او کژی خویش دید
گفت حنوط و کفنش در کشند | غالیه و خلعتش اندر کشند
از سر بیداد گری گشت باز | داد گری گشت رعیت نواز
راستی خویش نهان کس نکرد | بر سخن راست زیان کس نکرد
راستی آور که شوی رستگار | راستی از تو ظفر از کردگار
گر سخن راست شود جمله دُر | تلخ بود تلخ که الحق مُر
چون سخن راستی آری بجای | ناصر گفتار تو باشد خدای
طبع نظامی و دلش راستند | کارش ازین راستی آراستند

شد ملک از گفتن او خشمناک | گفت هم اکنون کنم او را هلاک

نطع برافگند و بر و ریگ ریخت | دیو ز دیو انگیش میگریخت

شد بر آن پیر جوانی چو باد | گفت ملک بر تو خیانت نهاد

پیشتر از خواندن آن دیو رای | خیز و برو تاش بیاری بجای

پیر وضو کرد و کفن برگرفت | پیش ملک رفت و سخن برگرفت

دست بهم سوده شه تیره رای | وز سر کین دید سوی پشت پای

گفت شنیدم که سخن رانده | کینه کش و خیره کشم خوانده

آگهی از ملک سلیمانیم | دیو ستمگاره چرا خوانیم

پیر بدو گفت نه من خفته ام | زانچه تو گفتی بتر گفته ام

پیر و جوان بر حذر از کار تو | شهر و ده آزرده ز بیگار تو

من که چنین عیب شمار توام | در بد و نیک آینه دار توام

راه روان گر پی یکدیگر اند	طائفه از طائفه زیرکتر اند

عقل شرف جز بمعانی نداد	قدر به پیری و جوانی نداد

سنگ شنیدم که چو گردد کهن	لعل شود مختلف است این سخن

هر چه کهن تر تبر اندر گروه	هیچ نه جز بانگ و صدا همچو کوه

آنکه ترا دیده بود شیرخوار	شیر تو زهر شیش بود ناگوار

در کهن انصاف نوان کم بود	پیر هوا خواه جوان کم بود

گل که نو آمد همه راحت درست	خار کهن شد که جراحت در وست

از نوی انگور شود توتیا	قند کهنی مار شود اژدها

عقل که شد کاسه سر جای او	مغز کهن نیست پذیرای او

آنکه رصد نامه اختر گرفت	حکم ز تقویم کهن برگرفت

پیر سگانی که چو شیران خورند	گرگ صفت ناف غزالان درند

مقاله پانزدهم در حق آدمی و تفضیل طائفه بر ...

هر نفس این پرده چابک فریب	بازیی از پرده برآرد غریب
نطع پر از خمره و رقاص نه	بحر پر از گوهر و غواص نه
از عدم و دولت و از تاج و تیغ	نیست دریغ از تو نخواهی دریغ
در رسد دست و سپه و جبرئیل	نیست قضا ممسک و قدر بخیل
زان نبرد چندانکه برد یکسر است	دخل بسی از خرج تو افزون‌تر است
پا تهی درین ره و رفتار این	حلقه برین در زدن اسرار این
سنگش با قوت نور این کیمیاست	چون نشناسی که غرامت کراست
دست تصرف قلم اینجا شکست	این همه گنجینه درین پرده هست
هر دم ازین باغ بری میرسد	تازه‌تر از تازه‌تری میرسد
رشته دلها که درین گوهر است	مرسله از مرسله زیباتر است

۱۷۲

[illegible]

با تو برون از تو درون پرورست	گوش ترا نیک نصیحت گرست
یک نفس آن تیغ برآر از غلاف	چند خلافش کنی ای بر خلاف
آن نفس از گوهر این خاک نیست	دین تو از همنفسی پاک نیست
پیش چنین کس همگی پیش کش	در نه قلم بر همهٔ خویش کش
دولتیان کآب درم یافتند	دولت باقی ز کرم یافتند
تخم کرم کشت سعادت بود	چون برسد زاد قیامت بود
دولت اگر داد خدا بر کسی	از کرم اوست نه از هر کسی
یارب از آن گنج که جهان تست	کار نظامی سره کن کان تست

مقالهٔ شانزدهم در چابک روی سلوک و طریقت

ای به نسیمی علم افراخته	پیش غباری علم انداخته
ده نه و آوازهٔ دهقان زده	ملک نه و تخت سلیمان زده

۱۷۷

[illegible]

مضطرب از دولتِ آینده‌ای / ملک بر آشفته چو زلفِ نگار

تا رگِ شش را گنهان در ستیز / بر خطر او زان خطرِ نیم خیز

یکشب ازین فتنه پر اندیشه خفت / دید که پیریش در آن خواب گفت

کای مهِ نو برج کهن را بکن / وی گلِ نو شاخ کهن را بزن

تا بتو این ملک مقرر شود / عیش تو از خوی تو خوشتر شود

شاه چو از خواب گران برگرفت / آن دو سه تن را ز میان برگرفت

تازه بنا کرد و کهن در نوشت / ملک بر آن تازه ملک تازه گشت

رخنه گر ملک سر افگنده به / لشکر بدعهد پراگنده به

سر نکشد شاخ نو از سر و بن / تا نزنی گردن شاخ کهن

تا نشود بسته این جویبار / پنجه دعوی نگشاید چنار

تا نکنی ره گذر چشمه پاک / آب بر آید ز دلِ تیره خاک

پیشتر از ما دگران بوده اند | از طلب جاه نیاسوده اند
حاصل این پایه به من تا چه بود | سود بد آمد بزیان شد چه سود
گر ز زمین بر سر خورشید و ماه | پای نهی بر فلک قدر و جاه
گرچه از آن دائره دیر اوفتی | چونکه زمینی نه بزیر اوفتی
تا سر خود را نه بری طره وار | پای برین طره منه زینهار
مرغ نه بر نتوانی پرید | تا نکنی جان نتوانی رسید
با فلک از راه ستمگری در ای | تا ستمگر خانه در افتد بپای
باده تو خوردی گنه زهره چیست | جرم تو کردی خلل مهره چیست
دهر نکوهی مکن ای نیکمرد | دهر بجای من و تو بد نکرد
چند بسی کرد و ستمگری بسی | تا شود از مایه تکلف کسی
چون من و تو هیچ کسان هیچیم | بیهده بر دهر چه تاوان نهیم

تیغ نه و زخم بی اندازه چیست
کوس نه و این همه آوازه چیست

چون دهن تیغ درم ریز باش
چون شکم کوس تهی خیز باش

می کشدت دیو چه افگنده ای
دست بده مرده نه زنده ای

بیش مغی پشت صلیبی مکن
دعوی شمشیر خطیبی مکن

خطبه دولت به فصیحی رسد
عطسه آدم به مسیحی رسد

هر که چو پروانه می خوش زند
یک تنه بر لشکر آتش زند

یا دو نفس خوش زن و جانی بگیر
خرقه در انداز و جهانی بگیر

بخشش تو خیر ریائی که هست
عیبت خدائی بخدائی که هست

شیر شو از گربه مطبخ مترس
طلق شو از آتش دوزخ مترس

گر بعمل باشی بر آتش حلال
ور زر و یاقوتی از آتش منال

چند غرور ای دغل کار دون
چند منی ای دو سه من استخوان

بادو سه کم زن بشو آرام گیر | مقبل ایام شو و نام گیر

بخت شو از طالع جوزا برای | جوز شکن آنکه بخت آزمای

گر در دولت زنی افتاده شو | از گره کار جهان ساده شو

یعنی از عقده های کار دنیا پاک شو

سوده دل است آب دلش سیه | از گرهی عود بر آتش رسد

پیرو دل باش مده دل بکس | خود تنِ تو زحمتِ راهِ تو بس

چند زنی دست بشاخ دگر | کراه مراد دولت ازین بیشتر

حرص بهل کوره طاعت زند | گردنِ حرصِ تو قناعت زند

مرگز این خانهٔ فیروزه رنگ | بر تو فراخ است و بر اندیشه تنگ

یا مکن اندیشه بجنگ آورش | یا زیک اندیشه تنگ آورش

معرفتی در دلِ آدم نماند | اهل دلی در همه عالم نماند

ورد و هنر نامهٔ این نه دبیر | نیست یکی صورتِ معنی پذیر

١٨١

تا نبود جوهر لعل آبدار / مهر قبولش ننهد شهریار

سنگ بسی در طرف عالم است / آنچه از و لعل کنند آن کم است

خار و سمن هر دو به نسبت گیاست / این خسک دیده و آن توتیاست

گرچه نیاید مدد از آب جوی / از گل اصلی شرود رنگ و بوی

آب گر از قسم لطف افزون کند / خار و خسک را سمن چون کند

گر نه بدین قاعده بودی قرار / قلب شدی قاعده روزگار

کار بدولت نه بتدبیرهاست / تا بجهان دولت روزی گراست

هر کو زبی دولتی افتد بخاک / دولتیان را بجهان باک کب

زنده بود طالع دولت پرست / بنده دولت شو هر جا که هست

ملک بدولت نه مجازی دهند / دولت کس را نه ببازی دهند

گرد سر دولتیان چرخ ساز / تا نشوی از چرخ زدن بی‌نیاز

۱۸۰

چونکه مرا زین همه دشمن نهند | تهمت این واقعه بر من نهند

بر پدرش نعت و خبر وا کرد | تا پدرش چاره این کار کرد

هر که درو جوهر دانائی است | بر همه چیزیش توانائی است

بند فلک را که تواند گشاد | آنکه برو پای تواند نهاد

چون ز کم و بیش فلک درگذشت | کار نظامی ز فلک برگذشت

مقالهٔ هفتدهم در پرستش و تجرید خلوت

ای ز خدا غافل و از خویشتن | در غم جان مانده و در بند تن

این من و توئی که در قفل لب است | هیچ مگو جنبش او تا لب است

چون خم گردون بجهان پیچ پیچ | آنچه نه آن تو بدان در مپیچ

زور جهان بیش ز بازوی تست | سنگ وی افزون ز ترازوی تست

قوت کوهی ز غباری مخواه | آتش دیگی ز شراری مخواه

۱۸۳

دوستی از دشمن معنی مجوی — آب حیات از دم افعی مجوی
دشمن دانا که غم جان بود — بهتر از آن دوست که نادان بود

حکایت کودک

کودکی از جملهٔ آزادگان — رفت برون با دو سه همزادگان
پای چو در راه نهاد آن پسر — پویه همی رفت درآمد بسر
پایش از آن پویه درآمد ز دست — مهرهٔ دل و مهرهٔ پایش شکست
شد نفس آن دو سه همسال او — تنگتر از حادثهٔ حال او
آنکه ورا دوسترین بود گفت — در بن چاهیش بباید نهفت
تا نشود راز چو روز آشکار — تا نشویم از پدرش شرمسار
عاقبت اندیش ترین کودکی — دشمن او بود از ایشان یکی
گفت همانا که درین همرهان — صورت اینحال نماند نهان

قدر به بیخوردی و خوابی درست | گنج بزرگی بخرابی درست

مردهٔ مردار نه چون زغن | زاغ مشو پای بخون در مزن

گر تن بیخون شده چون نگار | ایمنی از زحمت مردارخوار

خون جگر دان بشرابی شده | آتشی از شرم بآبی شده

تا قدری قوت خود نشکنی | ضربت آهن خوری از آهنی

خوشتر از خورد بیکبارگی | خورده نگهدار بکم خوارگی

سیر ز کم خوردن خود سرکش است | خیره خوری قاعدهٔ آتش است

روز بیک قرص چو خورسند گشت | روشنی چشم خردمند گشت

شب که صبوحی نه بهنگام کرد | خون زیادش سیه اندام کرد

عقل ز بسیار خوری کم شود | دل چو سیر غم سیر غم شود

عقل تو جانیست که خشنش تویی | جان تو گنجی که طلسمش تویی

هر کمری کان برضا بسته اند / تا ابد از خدمت تن رسته اند

حرص ربا خوارهٔ محرومیست / تاج رضا بر سر محکومی است

کیسه بر انند درین رهگذر / هر که تهی کیسه تر آسوده تر

محتشمی در دو سری می پذیر / ورنه برو دامن افلاس گیر

کوسهٔ بی ریش دلی داشت تنگ / ریش کشان دید دو کس بر سر جنگ

گفت خرم گرچه زنخ بی کس است / ایمنم از ریش کشان هم خوش است

مصلحت کار دران دیده اند / کز خر تو بار تو بخریده اند

تا تو چو عیسی بدر دل رسی / بی خر و بی بار بمنزل رسی

مومنی اندیشهٔ کبری مکن / در تنگی گوش سطبری مکن

موج هلاکست سبکتر شتاب / جان ببر و بار درافکن در آب

به که تهی مغز و خراب استی / تا چو کدو بر سر آب استی

۱۸۷

گریه تر مصلحت دیده نیست — خنده بسیار پسندیده نیست

گر سکنی بینی وگر تازه — بایدش از نیک و بد اندازه

خیز غمی می خور و خوش می نشین — گاه چنان باید و گاهی چنین

در دل خوش ناله دلسوز هست — با شبه شب گهر روز هست

هیچکس آبی ز هوائی نخورد — کز پس آن آب قفائی نخورد

هر شبه را جرسی داده اند — هر شکری را مگسی داده اند

دایه دانای تو شد روزگار — نیک و بد خویش باو واگذار

گر دهدت سرکه چو سرکه بنوش — خیر تو خواهد تو همی شو خموش

تا ابت این راه مقیمی بود — همسفر خضر کلیمی بود

بار بزرگانت بباید کشید — تا به بزرگی بتوانی رسید

یار مساعد بگه ناخوشی — دام کشتی گردنه دامن کشی

خاک بنا معتمدی گشت فاش | صحبت نا معتمدی گو مباش

گر همه عمرت بغم آرد بسر | از پی تو غم نخورد غم مخور

گفت برنگی پدر این خنده چیست | بر سیهی چو تو باید گریست

گفت چو هستم ز جهان ناامید | روی سیه بهتر و دندان سپید

چو تو نداری سر این شهربند | برق شو و بر همه عالم بخند

نیست عجب خنده ز روی سیاه | کابر سیه برق ندارد نگاه

خنده طوطی لب شکر شکست | قهقه کبک دهن گرگ بست

خنده چو بیوقت گشاید گره | گریه ازان خنده بیوقت به

سوختن و خنده زدن آن قرار | کوتهی عمر دهد چون شرار

بی طرب این خنده چو شمع از چیست | بس که برین خنده بباید گریست

تا نزنی خنده و دندان نمای | لب بگه خنده بدندان بخای

۱۸۶

بار کش زهد شو ار ترزنه | بار طبیعت مکش از خرزنه
تا خط زهد تو مزور نشد | دیده با و تر شد و او تر نشد
زهد که در زرکش سلطان بود | قصهٔ زنبیل و سلیمان بود
شمع که هر شب بزر افشانی است | زیر قبا زاهد پنهانی است

یعنی در نور افشانی است | یعنی سوز پنهان وارد ۱۲

زهد غریب است بمیخانه در | گنج عزیز است بویرانه در

نادر ۱۲

زهد نظامی که طرازی خوش است | زیر نشین علم زرکش است

مقالهٔ هیزدهم در وحشت خساست

قلب زنی چند که بر خاستند | قالبی از قلب بر آراستند
چون شکم از روی یکی پشت شان | حرف نگهدار ز انگشت شان
پیش تو از نور موافق تراند | وز پس تو از سایه منافق تراند
ساده تر از شمع گره تر ز عود | ساده بدیدار و گره در وجود

حکایت پیر با مرید

ره روی از جملهٔ پیران کار / می شد و با پیر مریدی هزار
پیر در ان قافلهٔ بیم ناک / داد بضاعت بامینان تمام
هر یک از ان آستینی بر فشاند / تا همه رفتند یکی شخص ماند
پیر بدو گفت چه افتاد رای / کان همه رفتند تو ماندی بجای
گفت مریدای دل من جای تو / تاج سرم خاک کف پای تو
من نه بباد آمدم اوّل نفس / تا بهمان باد شوم باز بس
منتظر داد بدادی شود / وامده باد بیبادی شود
زود رود زود نشین شد غبار / زان بیکی جای ندارد قرار
کوه بآهستگی آمد بجای / از سر آنست چنین دیرپای
پرده دری پیشهٔ دوران بود / بار کشی کار صبوران بود

دوستْ کدام آنکه بود رازدار | پرده دران این همه چون بی گنا
سوال — جواب

جمله بران کز تو سبق چون برند | سکه کارت بچه افسون برند

با تو عیان بسته صورت شده | وقت ضرورت بضرورت شده

دوستیی هر که ترا روشن است | چون دلت انکار کند دشمن است

تن چه شناسد که ترا یار کیست | دل بود آگه که وفادار کیست

یکدل داری و غم صد هزار | یک گل تر مرده و صد زخم خار

ملک هزار است و فریدون یکی | غالیه بسیار و دماغ اندکی

پرده در است آنکه درین عالم است | راز ترا هم دل تو محرم است

چون دل تو قفل ندارد بران | بند چه جوئی ز دل دیگران

گر نه تنگ دل شده این جهانست | راز تو چون روز بصحرا چراست

گر دل تو آز تنگی راز گفت | شیشه که می خورد چرا باز گفت

جور پذیران عنایت گذار | عیب نویسان حکایت نگار

مهر دهن در دهن آموخته | کینه گره بر گره آموخته

صحبت شان در محک دل مزن | مست نه پای درین گل مزن

خازن کوه اند مگو راز شان | غمز نخواهی مده آواز شان

لاف زنان کز تو غریزی شوند | جهد کنان کز تو بچیزی شوند

چون بودت صلح نباد آشتی | خشم خدا باد بران آشتی

هر نفسی کان غرض آمیز شد | دوستی دشمنی انگیز شد

دوستی کان ز تو بی منفعتیست | آخر آن دوستی از دشمنیست (دشمنیست)

زهر ترا دوست چه خواند شکر | عیب ترا دوست چه داند هنر

دوست بود مرهم راحت رسان | ورنه رها کن سخن ناکسان

مار نه گر ز شر هم پوستی | بچه خود را خوری از دوستی

١٩٠

مخزن اسرار

زرد چرائی چو زران میکشی — تنگ دلی چیست درین دلکشی

بر تو جوان گونهٔ پیری چراست — لالهٔ خودروی تو خیری چراست

شاهِ جهان را چو توئی رازدان — رخ بگشا چون گلِ شاهِ جهان

سرخ شود روی رعیت ز شاه — خاصه رخِ خاصگیانِ سیاه

گفت جوان ای تو زین غافلست — بیخبری زانچه مرادِ دل است

صبر مرا همنفسِ درد کرد — روی مرا صبر چنین زرد کرد

شاه نهادست بمقدار خویش — بر دلِ من گوهرِ اسرار خویش

یعنی رازی عظیم را

هست بزرگ آنچه درین دل نهاد — راز بزرگان نتوانم گشاد

در سخن او بجهان بسته ام — وز کمیِ کار زبان بسته ام

راز نگنم با تو در خنده باز — تا ز دهان برنپرد مرغِ راز

گر ز دل این راز نه بیرون شود — دل نهم آنرا که دلم خون شود

چون بود از همنفسی ناگزیر | همنفسی نازنفست وا بگیر

پای نهادی تو درین داوری | گوش که همدست بدست آوری

تا نشناسی گهر یار خویش | طرح مکن گوهر اسرار خویش

حکایت جمشید با خواص

خاصگی محرم جمشید بود | خاص تر از ماه بخورشید بود

کار جوانمرد بتان درکشید | کز همه عالم ملکش برگزید

چون بتوقف از دگران گوی برد | شاه خزینه بدر دلش سپرد

با همه نزدیکی شاه آن جوان | دور تری جست چو تیر از کمان

راز ملک جان جوانمرد سفت | با کسی آن راز نیارست گفت

پیرزنی ره بجوانمرد یافت | لاله او چون گل خود زرد یافت

گفت که سرو از چه خزان کرده | کآب ز جوی ملکان خورده

[illegible]

دار ازین طشت زبان انگاه (مراد از زمین است) | تا سرت از طشت نگوید که آه

بد شنو وقت گران گوشی است | زشت مگو نوبت خاموشی است

چند نویسی قلم آهسته دار | بر تو نویسند زبان بسته دار

آب صفت هر چه شنیدی بشوی | آینه سان هر چه بدیدی مگوی

آنچه نبینند غیوران بشب | باز نگویند بروز ای عجب

لاجرم این گنبد انجم فروز (یعنی آسمان ها) | آنچه بشب دید نگوید بروز

گر تو درین پرده ادب دیده | روز مگو آنچه بشب دیده

شب که نهانخانهٔ گنجینه هاست | در دل او گنج بسی سینه هاست

برق روانیکه درو پیچ اند | آنچه ببینند ازو بگذرند

هر که سر از عرش برون میبرد | گوی ز میدان درون میبرد

چشم و زبانیکه برون دوستند | از سر مویند ز تن پوستند

در نکنم راز نهان آشکار — بخت خورد بر سر من زینهار

پیر زنش گفت مبر نام کس — همدم خود همدم خود دان و بس

هیچ کسی محرم این هم مدان — سایهٔ خود محرم خود هم مدان

زرد به این چهرهٔ دینار گون — زانکه شود سرخ بغرقاب خون

می شنوم من که شبی چند بار — پیش زبان گوید سر زینهار

سر طلبی تیغ زبانی مکن — روزنیِ راز فشانی مکن

یعنی تیز زبانی ۱۲ — یعنی افشای راز ۱۲

مرد فروبسته زبان خوش بود — اشتر دیوانه زبان کش بود

یعنی خاموش ۱۲ — یعنی زبان دراز ۱۲

مصلحت تست زبان زیر کام — تیغ پسندیده بود در نیام

راحت این پند بجا نهادرست — کافت سرها زبانها درست

لب بگشا ارچه درو نوشهاست — کز پس دیوار بسی گوشهاست

تا چو بنفشه نفست نشنوند — هم ز زبان تو زبان ندروند

شمع فروزان شکر ریخته / تخت زده غالیه آمیخته

دشمن جانست ترا روزگار / خویشتن از دوستیش در گذار

بین که به زنجیر گریبان را کشید / هر که در او دید زبان در کشید

بر تو عنا طلب دین گداز / بانگ برآورده رقیبان راز

گرد در بیداد گران باز گرد / گرد سراپردهٔ این راز گرد

از تف این بادیه جوشیده / بر تو نیوشنده که پوشیده

شیر نفس بود سگ گرم کین / روبه از آن دوخت مگر پوستین

دوزخ گوگرد شد این شیره دشت / ای خنک آنکس که سبکتر گذشت

آب دهانی بادب گرد کن / در تف این چشمه گوگرد کن

باز ده این وام فلک دلو را / طرح کن این خاک زمین باد را

جمله مبیداز تو باستادگی / تا تو فرومانی ما زادگی

۱۹۷

عشق که در پرده گرامات شد	چون بدر آمد ز خرابات شد
این گره از رشتهٔ دین کرده‌اند	پنبهٔ حلاج بدین کرده‌اند
غنچهٔ جان پردهٔ این راز شد	چشمهٔ خون شد چو دهن باز شد
گر دهن این مرتبه حاصل کند	قصهٔ دل هم دهن دل کند
این خورش از کاسهٔ دل خوشتر بود	چون بدهان آوری آتش بود
اینت فصاحت که زبان بستگیست	اینت شتابی که در آهستگیست
روشنی دل خبران را دهد	کو دهن خود دگران را دهد
این لغت دل که میان دل است	ترجمتش هم بزبان دل است
گر دل خرسند نظامی هست	ملک قناعت بتمامی تراست

مقالهٔ نوزدهم در استقبال آخرت و شرحش

مجلس خلوت نگر آراسته	روشن و خوش چون سحر ناکاسته

گر نه روحی در جگرت خون نهند | راتبه از صومعه بیرون نهند
گر سفر از خانه نبودی هنر | چرخ شب و روز نگردی بسر
تا ندرد دیو گریبانت خیز | دامن دین گیر در ایمان گریز
شرع ترا خواند سماعش بکن | طبع ترا نیست وداعش بکن
شرع نسیم است بجانش سپار | طبع غباری بجانش گذار
شرع تراساخته ریحان بدست | طبع پرستی مکن او را پرست
بر در هرکس چو صبا بر متاز | با دم هر خس چو هوا در مساز
آینه چون سایه و تو نور باش | گر همه داری ز همه دور باش
چنبر تست این فلک چنبری | تا تو ازین چنبره سر چون بری
گر تو بر قصه کند حال خویش | یا خبری گویدت از سال خویش
تنگ بود غار تو با غور او | هیچ تو عمر تو باد و در او

۱۹۹

هر که درین راه منی میکند | بر من و تو راه زنی میکند

خصمی گردم تبر از اژدهاست | کاین ز تو پیدا بود آن بر ملاست

دشمن خرد است بلای بزرگ | غفلت ازو هست خطای بزرگ

خرد مبین گرچه بود خرده بین | خرد شوی گر نشوی خرده بین

با همه خردی بقدر مایه زور | میل کشش بچه مار است مور

خانه پر از دزد و جواهر بدوش | بادیه پر غول و به تسبیح گوش

غارتیانی که ره دل زنند | راه بنیروی منزل زنند

ترسم ازان شب که شبیخون کنند | خوارت ازین بادیه بیرون کنند

قافله برده بمنزل رسان | کشتی سرگشته بساحل رسان

تات نه بینند نهان شو چو آب | تات ترانند روان شو چو آب

پای درین صومعه ننهاده نیست | چونکه نمی واستدن داده نیست

۱۹۸

قلب مشو تا نشوی وقت کار	هم ز خود و هم ز خدا شرمسار
بانگ برین دور جگر تاب زن	سنگ برین شیشهٔ خوناب زن
زخم کن این لعبت شنگرف را	در قلم نسخ کش این حرف را
دست برین قلعهٔ قلعی برآر	پای درین ابلق ختلی برآر
تا فلک از منبر نه خرگهی	خطبه کند بر تو بشاهنشهی
کار تو باشد علم انداختن	کار من است این علم افراختن
آدمیم رفع ملک میکنم	دعوی ازان سوی فلک میکنم
قیمتم از قامتم افزون تر است	دورم ازین دایره بیرون تر است
آب نه و بحر شکوهی کنم	حبّه نه و گنج پژوهی کنم
چون قلمم بر سر گنجست پای	لاجرمم سخت بلندست رای

حکایت حجام با هارون رشید

آخر گفتار تو خاموشی است — حاصل کار تو فراموشی است

تا بجهان در نفسی میزنی — به که در عشق کسی میزنی

کین دو نفس با تو چو افتاده ام — خوش نبود خربجهان باده

هیچ قبای نبرید آسمان — تا دو کله وار نبرد از میان

هرچه کند عالم کافرستیز — بر تو نویسد بعلمهای تیز

وانچه گشائی ز در عجز و ناز — بر تو همان نیز گشایند باز

چشم تو گر پرده طناز نیست — با تو درین پرده همان باز نیست

نیک و بد آنان که بسی دیده اند — نیک بدان بد نپسندیده اند

هر که رهی رفت نشانش بماند — هر که بدی کرد ضمانش بماند

عشوت اگر نیک و گر بد بری — نام تو آنست که با خود بری

خار بود نام گل خارکش — عنبر نام آمد عنبرفروش

۲۰۰

ز قلم موی تراشی چه نوشت | بر سر من آمده این سرنوشت

منصب دامادی من بایدش | ترک ادب بین که چه فرمایدش

هر گهر که آید چو قضا بر سرم | سنگ زنند بر سر و بر گوهرم

در دهنش خنجر و در دست تیغ | سر بدو شمشیر سپارم دریغ

هفت وزیر ایمنی از رای او | بر سر گنجست مگر پای او

چونکه رسد بر سرت آن ساده مرد | گو ز قدمگاه نخستین بگرد

بر سر و گردن کرا بزن | ورنه قدمگاه نخستین بکن

تیر مطیع از سر طوعی که بود | جای بدل کرد بنوعی که بود

چون قدم از منزل اول برید | گونهٔ حجام دگرگونه دید

قلم سخنش دیده و دهن دوخته | چشم و زبانش ادب آموخته

تا قدمش بر سر گنجینه بود | صورت شاهیش در آئینه بود

دور خلافت چو بهارون رسید ‌ ‌ رایت عباس بگردون رسید

نیم شبی گشت بهمخوابه گرد ‌ ‌ روی باسایش گرمابه کرد

موی تراشی که سرش می سترد ‌ ‌ موی بموئیش بنعمی می سپرد

کای شده آگاه ز استادیم ‌ ‌ خاص کن امروز بدامادیم

خطبهٔ تزویج پراگنده کن ‌ ‌ دختر خود نامزد بنده کن

طبع خلیفه قدری گرم گشت ‌ ‌ باز بدیرندهٔ آزرم گشت

گفت سیاست جگرش تافته است ‌ ‌ وحشتی از دهشت من یافته است

بیخودیش کرد چنان یاوه گوی ‌ ‌ ورنه که کردی ز من این جستجوی

روز دگر بار دگر آزمود ‌ ‌ بر درم قلب همان سکه بود

تجربتش کرد چنین چند بار ‌ ‌ قاعدهٔ مرد نگشت از قرار

کار چو بیرونقی از نور برد ‌ ‌ قصه بدستوری دستور برد

۲۰۲

صبح شب آهنگ قیامت دمید　شد علم صبح روان ناپدید

خنده بغفلت بدهان در شکست　آرزوی عمر بجان در شکست

از کف این خاک بافسونگری　چاره آن ساز که جان چون بری

بر پر ازین دام که خونخواره ایست　زیرکی از بهر چنین چاره ایست

گرگ ز روباه تواناتر است　روبه ازان رست که داناتر است

جهد بدان کن که وفا را شوی　خود نه پرستی و خدا را شوی

خاک دلی شو که وفای در وست　ور گل انصاف گیای در وست

هر هنری کان ز دل آموختند　بر زه منسوج وفا دوختند

گر هنری در تن مردم بود　چون نپسندی گهرش گم بود

گر بپسندیش و گر سان بود　چشمه آن آب دو چندان بود

مردم پرورده بجان پرورند　گر هنری در طرفی بنگرند

چون قدم از گنج تهی ساز کرد | کلبهٔ حجامی خود باز کرد

زود قدمگاهش بشکافتند | گنج بزیر قدمش یافتند

هر که قدم بر سر گنجی نهاد | چون سخن آمد و گنجی گشاد

گنج نظامی که طلسم افکن است | سینهٔ صافی و دل روشن است

مقالهٔ بستم در وقاحت ابنای عصر

ما که ز خود دست برافشانده‌ایم | بر سر خاکی چه فرومانده‌ایم

صحبت این خاک تر اخوار کرد | خاک چنین تعبیه بسیار کرد

عمر همه رفت و پس پستریم | قافله در قافله واپس‌تریم

آن دو فرشته شده در بند ما | دیو ز بدنامی پیوند ما

گرم رو سرد چو گلخن گریم | سرد پی و گرم چو خاکستریم

نور دل و روشنی سینه کو | راحت و آسایش پارینه کو

حاصل دریا نه همه دُر بود — یک هنر از طبع کسی پُر بود

دجله بود قطرهٔ از چشم کور — پای ملخ تحفه بود از دست مور

عیب خرانداین دو سه ناموس گر — بی هنر و بر هنر افسوس گر

تیره تر از گوهرِ برگِل اند — تلخ تر از غصهٔ دل بر دل اند

دود شوند ار به دماغی رسند — باد شوند ار به چراغی رسند

حال جهان بین که سر آتش کراند — نامرد و ناموراتش که اند

این دو سه بدنام کن مهد خویش — می شکنندم همه چون عهد خویش

من بصفت چون گهرِ گردون شوم — تشنکم ار بشکنم افزون شوم

رنج گرفتم ز حد افزون برند — با فلک این رقعه بسر چون برند

بر سخنِ تازه تر از باغ روح — منکرِ دیرینه چو اصحابِ نوح

ای علم خضر غزای بکن — وی نفسِ صبح دعای بکن

خاک زمین جز بهنر پاک نیست — وین هنر امروز درین خاک نیست

کار هنرمند بجان آورند — تا هنرش را بزیان آورند

اهل ریاضت بتماشا کنند — نسبت اندیشه بسودا کنند

نام کرم ساخته مشتی زبان — اسم وفا بندگی رایگان

گر هنری سر زمیان بر زند — بی هنری دست بر آن بر زند

گفته سنجار اقدری ریشخند — خوانده سخن را طرفی لورکنند

نقش وفا بر سر یخ میزنند — برمه و خورشید زنخ میزنند

گر نفسی مرهم راحت بود — بر دل این قوم جراحت بود

گر زنی شربت شیرین چشند — دست بشیرینه گردون کشند

بر جگر پخته انگشترنام — سرکه فروشند چو انجیر خام

چشم هنربین نکسی را درست — جز خلل و عیب ندانند جست

باز بد و گفت همه گوش باش | خامشیم بنگر و خاموش باش
منکه شدم کارشناس اندکی | صد کنم و باز نگویم یکی
رو که توئی شیفتهٔ روزگار | زانکه یکی نکنی و گوئی هزار
منکه همه غنیم این صیدگاه | سینهٔ کبکی دهد از دست شاه
چو تو همه زخم زبانی تمام | گرم خورد خار نشین والسلام
خطبه چو بر نام فریدون کنند | حکم بر آواز دهل چون کنند
صبح چو با بانگ خروس است و بس | خنده زن از راه فسوس است و بس
چرخ که در معرض فریاد نیست | هیچ سر از خنجرش آزاد نیست
برکش آوازهٔ نظم بلند | تا چو نظامی نشوی شهربند

در سبب اختصار گوید

صنعک الله صباح ای پسر | چون قلم از دست شده موی سر

دل که ندارد سر بیداد شان	یاد فرامش کند از یاد شان
با بد شان کان نه باندازه است	خامشی من قوی آوازه است
حقه پر آواز ز یک گوهر بود	گنگ شود چون که گهش پر بود
چنبره خنگ بر آرد خروش	لیک چو پر گردد گردد خموش

حکایت بلبل با باز

در چمن باغ چو گلبن شکفت	بلبل با باز در آمد بگفت
کز همه مرغان توئی خاموش‌سار	گوی چرا برده آخر بیار
تا تو لب بسته گشادی نفس	یک سخن نغز نگفتی و بس
منزل تو دست گه سنجری	طعمهٔ تو سینهٔ کبک دری
من که بیکدم زدن از کان غیب	صد گهر سفته بر آرم ز جیب
طعمهٔ من کرم شکاری چراست	خانهٔ من بر سر خاری چراست

این طرفم کرد چنین پایمست / جمله اطراف مرا زیر دست

گفت زمانه نه زمینی بجنب / چون زمینان چند نشینی بجنب

بلکه معانیم که همتاش نیست / صدره باندازهٔ بالاش نیست

نیم تنی تا سر زانوش هست / از پی آن بر سر زانو نشست

باید حله بقد آراستن / تا ادبش باشد بر خاستن

از نظر هر کهن و تازه / حاصل من چیست بجز آوازه

گرمی هنگامه و زر هیچ نه / گرمی بازار و دگر هیچ نه

گنجه گره کرده گریبان من / بی گرهی گنج عراق آن من

بانگ بر آورد جهان کای غلام / گنجه کدام است و نظامی کدام

باد مبارک گهر افشان او / بر ملکی کاین گهرست آن او

کرد نظامی ز پی زیورش / غرقهٔ گوهر ز قدم تا سرش

کین نمط از چرخ فزونی کند	با قلمم بوقلمونی کند
زین هنر الماس که بگداختم	گر زگی از بهر ملک ساختم
گاهن شمشیر من سنگ بود	کورهٔ آهنگریم تنگ بود
دولت اگر همدمی ساختی	بخت باین تنزیه پرداختی
در دلم آید که گنه کرده ام	کین ورق چند سیه کرده ام
آنچه درین حجلهٔ خرگاهی است	جلوه گر چند سحرگاهی است
زین بره میخور چه خوری دودها	آتشی در زن به نمک سودها
پیشه رو آهستگی پیشه کن	گر کنی اندیشه باندیشه کن
هر نفسی کز روش دوری است	دوست بر و مال که دستوری است
وانچه نه از شغل برآرد علم	گر دهم آن حرف در و کش قلم
گر شده [illegible] داد سخن [illegible]	شعر نبشتن [illegible]

210

مرغ قلم رای به پرواز کرد | بر سر قرطاس دو پر باز کر[د]
پای ز سر کرد و ز لب در فشاند | مخزن اسرار به پایان رسا[ند]
بود حقیقت ز شمار درست | بست و چهارم ز ربیع نخست[ین]
از که هجرت شده تا این زمان | پانصد و هشتاد و دو افزون...
شکر که این نامه بعنوان رسید | پیشتر از عمر به پایان رس[ید]
شکر که این نظم حقائق نظام | گشت بتوفیق الهی تما[م]

گوهر دریای گرامیست این
مخزن اسرار نظامیست این

بحمد الله و المنه که کتاب مخزن اسرار حضرت نظامی
گنجوی قدس سره در مطبع فیض منبع
منشی نول کشور واقع کانپور بکمال
[illegible]
طبع [illegible]

[illegible] ٢١٢